

نام کتاب : عاشقانه ترین دروغ

نویسنده : صنم احمدی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : khomar کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : hediye_b کاربر انجمن نودهشتیا

موبایلم داشت زنگ میخورد.نگاهی به صفحهش که داشت خاموش روشن می شد کردم.
مامانم بود.

جواب دادم:

-جانم مادرم؟ سلام.

مامان:سلام.چرا اینقدر دیر جواب میدی مادر؟نمی گی آدم نگران میشه؟

-شرمنده دستم بند بود رویا جونم.(آره جون خودم)

مامان:خیله خب زبون نریزز. امشب بیا اینجا خالت اینا میان.

-چشم امر دیگه؟

-نه دیگه فقط قبل از اونا اینجا باش.

-اوووففف.چشم

-فرحان منو منتظر نزاریا خداحافظ

-خدانگهدار

اوف حالا من اون دوتا عجوج مجوج و چطوری تحمل کنم؟

نیلوفر و نسترن دخترخاله هام بودن.از وقتی هم من یادم میاد این مامان خانومه ما گیییییییررر داده که که چی؟؟؟؟

باید با یکی از اینا ازدواج کنی. منم که کلا قصد ندارم ازدواج کنم اگر یک روزی تصمیم بگیرم که ازدواج کنم

با یکی ازدواج می کنم که آدم باشه نه مثل این دوتا که باید از تو پارتیا جمعشون کنم.

مامانم هم که این چیزارو نمی دونه فقط گیر داده باید یا با نیلو یا نسی ازدواج کنی.

ماشالا اون دوتام که از خدا می خوان.هر ۵شنبه خونه مامان اینا هستن. منم که کل هفته خونه خودمم ولی

۵شنبه ها مامان زنگ میزنه منو میکشونه اونجا.

با صدای در سرمو بالا گرفتم:

-بفرمایید

خانم حمیدی بود منشی مطبم.

-ببخشید آقای مهرزاد.من میتونم امروز نیم ساعت زودتر برم؟ دیگه مریض ندارین.

بیچاره از اخمی که من کرده بودم رنگش پریدد گفتم:

-چرا همیشه؟ خودم هم می خوام زودتر برم

-پس شما برین من درو قفل می کنم

-خیلی هم عالی

نگا چه ذوقی هم میکنه.حتما دوباره با آقاشون اینا می خواد بره بیرون

کیفمو برداشتمواز مطب خارج شدم

توی پارکینگ ساختمون رفتمو سواره پرادوی خوشگلم شدم.

ول سمت خونه ی خودم رفتم تا حاضر بشم. نگاهی به ساعت کردم ۵:۳۰ بود خوبه ۷ برسم خونه دمامان اینا

عالی میشه.

خونه که رسیدم.اول یه دوش گرفتم حولمو پوشیدمو بیرون اومدم.جلوی ایینه نگاهی به خودم انداختم. از ۱۸

سالگی بدنسازی رفته بودمو هیکلم حسابی دختر کش بود.گوشییم زنگ خورد. مزاحم همیشگی بوووووود.بهترین

دوستم فرید.

-بنال

فرید:شد تو یه بار مثل آدم جواب بدی؟

-تو آدم نیستی که باهات مثل آدم حرف بزنم.زرتو بزن.

فرید:بمیر بابا.باشه اصلا تو خوبی هوا بده

-نه تو خوبی

فرید: یه لحظه فکتو ببند کارت دارم.

-من که می گم زرتو بزن

فرید:نکبت

-مرسی حالا بگو

فرید: اصلا چی کارت داشتیم؟

با این حرفش جفتمون زدیم زیر خنده.

فرید: اها اها خفه شو بزار بگم

-بگو آلازایمری.

فرید: امشب پای بام هستی؟

-با کیا؟

فرید: با عمه های من. با نیما و بهراد دیگه.

تک خنده ای زدمو گفتم:

ok-

فرید: ساعت ۱۱ اونجا باش

-باشه گم شو دیگه صدات تکراری شد بای

فرید: بیشعور. بای

قطع کردم. خوبه دیگه تا ۱۱ پیشه مامان اینام بعدم میرم پیشه فرید اینا.

لباس پوشیدمو عطر زدم. بعدم از خونه زدم بیرون. دقیق ساعت ۷ بود که رسیدم خونه مامان اینا. برعکس خونه

من که تو برج بود خونه مامان اینا ویلایی بود و حسابی بزرگ. اینجارو خیلی دوست داشتم. بهم آرامش می داد.

مخصوصا مواقعی که حسابی عصبی بودم لب استخر می شستم. آروم آروم می شدم. ساختمونم که دوبرکس

بود. تقریبا ۲ طبقه بود

به سمت ساختمون می رفتم که آقا رحمت نزدیکم شد.

آقا رحمت و خانومش از وقتی یادمه با ما زندگی می کردن. خودش که عهده داره حیاط بود خانومشم کارای

خونرو انجام می داد. هیچ وقت مامانمو مشغول کاره خونه ندیدم. هیچ وقتم دسته پخته خودشو نخوردم. بد نبود.

ولی بیشتر به آرایشگاهو استخرو دورش می رسید تا به منو بابا.

آقا رحمت: سلام آقا خوب هستین؟

-مرسی حاجی شما خوبی؟

آقا رحمت: شکر. بفرمایین خانوم منتظره.

سمت ساختمون رفتم. زری خانم (خانومه آقا رحمت) درو باز کرد. خاله اینا اومده بودن. من که زود اومدم پس

این دیگه خیلی زود رسیدن.

داخل پذیرایی رفتمو سلام بلندی دادم. و به دنبالش همه از جاشون پا شدن. اون دوتام نیششون باز شد. وسط

شوهر خالمو پدرم نشستم و مشغول صحبت با اونا شدم.

شوهر خالم یا همون آقا شهرام توی شرکت نفت کار می کرد و اکثرا هم ماموریت بود. وضع مالیشونم بد نبود. پدر منم که پزشک بود و سهامدار بیمارستان البته الان دیگه خودشو باز نشست کرده بود و من به جاش تو بیمارستان بودم. مادرمم که مثل خاله خانه دار بود. همیشه به گردش بودن.

مشغول صحبت بودم که نیلوفر گفت:

-فرحان نمی خوای بهم تبریک بگی؟

با خوشحالی فراوان برگشتم سمتشو گفتم:

-ازدواج کردی؟؟؟ با کی؟؟؟ کی عروسیتونه؟ پس دوامد ک..

مادرم حرفمو قطع کرد و با اخم شدیدی گفت:

-فرحان مهلت بده بچم حرف بزنه

نیلوفر با دهن باز منو نگاه می کرد

نسترن به جاش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-نخیر هنوز ازدواج نکرده. دانشگاه قبول شده.

انگار بادم خالی شد گفتم:

-خب حالا همچین تبریک خواستی گفتم چی شده تو سن ۲۶ سالگی دانشگاه قبول شدن کاری داره؟

نیلوفر نگاه تندى بهم انداخت و چیزی نگفت. مامانم همونجور که با غضب منو نیگا می کرد روبه بقیه گفت:

-فرحان شوخی می کنه

-شوخی چیه مادرم من؟ کاملاً جدی گفتم

مامان و خاله و نیلوفر و نسترن یه نگاهه خمشگینی انداختن و مشغول حرف زدن شدن.

ساعت ۹ بود که بالاخره زری خانوم گفت شام حاضره. شامو که خوردیم که البته من به جای شام زهره مار

خوردم چون نیلوفر دقیقاً روبروم نشست.

ساعت ۱۰ بود که تونستم از دسته مامان در برم برم خونم تا لباس عوض کنم.

خونه که رسیدم نیلوفر اس ام اس داد:

(بالاخره حالتو میگیرم)

جوابی ندادمو لباسمو با یه شلوار راحتی و یه تی شرت جذب سفید عوض کردم. چون میدونستم میریم بام با اینا

راحت تر بودم.

حاضر که شدم زنگ زدم به فرید:

-سلام داداش

-سلام فرید کجایی؟

-ما داریم میریم راه افتادیم

-اوکی اومدم

_می بینمت

با تعجب گوشیه قطع کردم. فرید همیشه نبود. از یه چیزی ناراحت بود. می شناختمش. از بچگی باهانش بزرگ

شده بودم. حتی تو یه دانشگاه بودیمو پیش هم کار می کردیم.

سریع از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم. نیم ساعت بعد بام بودم بچه ها زودتر رسیده بودن.

بهراد: به به ببین کی اومده چطوری دکی؟

-خوبم شماها خوبین؟

فرید: آره داداش

نیما: چاکره دکترومونم هستیم

فرید هیچی نگفت. ۳تایی با تعجب نگاهش کردیم. آخه موقعی که نیما و بهراد به من دکترو میگفتن فرید

حساب هممونو میرسید که چرا به اون نگفتیم دکترو ولی الان داشت با سری افتاده با سنگ ریزه های روی

زمین بازی می کرد.

نیما یدونه زد سره شونشو گفت داداش چته؟

فرید سرشو بلند کرد و یکم بعد گفت:

-فرحان خانوم رادکو یادته؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-مهتا رادک؟ منشیت؟

سرشو تگون داد و گفت:

-آره همون. من ازش خوشم میاد. می خواستم ازش درخواست ازدواج کنم. ولی امروز یه پسره اومد دنبالش.

اخم کرده بود و این نشون می داد واقعا عصبیه چون فرید معمولاً اخم نمی کرد.

بهراد: چیزه خاصی ازشون دیدی؟

فرید:نه

نیما:حلقه دستش می کنه؟

فرید: نه

بهراد:به این پسره حرف عاشقونه زد؟

فرید:نه

نیما:پسره به این حرفه عاشقونه زد؟

فرید:اووووممم نه

بهراد:تو پسررو دیدی؟

فرید:اووممم نه

یه دفعه عصبی شدمو گفتم:

-اه پس دردت چیه؟

نیما رو به من گفت:

-داداش یه لحظه وایسا

بعد رو به فرید گفت:

-اگه اشتباه نکنم اینهمه بد اخلاقیاتو اخمات فقط ماله این که امروز یکی اومده دنباله دختره؟ آره؟

فرید:یه پسر بود

نیما:حالا هرچی. درسته؟؟؟

فرید:خب آره

بهراد:خب آره و زهر مار مرتیکه از هیكلت خجالت بکش مغز فندقی

فرید:چی میگی تو؟

نیما:نکبت این چی میگه؟

بعد با داد گفت:

-خب بیشعور شاید داداشش بوده یا فامیلش احمق تو پیشنهادتو می دادی.

سری از روی تاسف براش تکون دادمو گفتم:

فرید قبلا مغزت بهتر کار می کردا. خبر مرگت پزشک این مملکتی. ۳۰ سالته. اون وقت الان باید شعورتو از دست بدی؟

وقتی میگم عشق آدمو کور و خنگ می کنه شما بگید نه

نیما: بابا این جوگیره به بقیه چه؟ بهرادم عاشق شد نامزدم کردن کی از این خل بازیا در آورد؟
بهراد: نه خدایش من خنگ نشدم.

بهراد چند ماهی میشد که با تارا هم دانشگاهیش نامزد کرده بود، نیمام یه دختررو دوست داشت. فریدم که.....

فقط من بودم که از عشق فراری بودم یعنی باورش نداشتم. تو این دوره زمونه عشق کیلو چنده؟

اصلا عشق به نظرم یه افسانس که خیلی غم انگیزه. این تعریف من از عشقه.

خلاصه راه افتادیم سمت بالا

نیما: فرید کی بهش می گی؟

فرید: فردا

-جونم جرات. چه سریع

بهراد خنده ی شیطونی کردو گفت:

بهراد: میترسه عروس خانوم فرار کنن

فرید محکم به بازوش کوید و گفت:

فرید: لال شی ایشالا. زبونتو گاز بگیر

از این حرکتش همه زدیم زیره خنده

نیما: فرحان فقط تو سرت بی کلاه موندا

بهراد: خوبه از هممونم این دختر کش تر بود

-ببند بهراد من کلا با جنسه مخالف حال نمی کنم داداش.

نیما با شیطنتت گفت:

-جنس مخالف به این خوبی. به این ماهی به این لطیفی

بهراد: اوی زن منو از اینایی که داری میگی حذف کنا

نیما: کی به زن کچل تو کار داره؟

نیما با تارا آشنا بود و چون تو یه دانشکده بودن باهم حسابی صمیمی بودن.

بهراد گوششو پیچوندو گفت:

-اگه الان اینجا بود حالت می کرد

فرید:نیمه دور زن منم خط میکشیا

همه باهم گفتیم:

-زنت؟

- نه منه؟ تا الان که داشتی زار میزدی نامزد داره

فرید:خب به کمکه شما دوستانه عزیز متوجه اشتباهم شدم

و بعد یه لبخند پت و پهن نشون ما ۳ تا داد

ماهم نه گذاشتیم نه برداشتیم تا پایین دنبالش کردیم. پایین که رسیدیم چون خسته بودیم زود از هم خداحافظی کردیمو رفتیم سمت خونه هامون.ترافیک نبود و زود رسیدم.ماشین و تو پارکینگ زدمو رفتم بالا. بعد از اینکه لباسمو عوض کردم خوابیدم رو تختم با فکره امشب لب خندی زدمو خوابیدم.

صبح ساعت ۹ بیدار شدم چون امروز جمعه بود مطب تعطیل بود. ولی یه سر باید می رفتم بیمارستان. صبحانه ای خوردمو اول رفتم باشگاه. ساعت ۱۱ از باشگاه برگشتم.یه دوش گرفتم و حاضر شدم که برم بیمارستان. همیشه سعی می کردم برای سرکار از کت شلوار استفاده کنم. هم رسمی تر بود هم بیشتر بهم میومد.

پس یه کت شلوار مشکی پوشیدم با یه پیراهن مردونه سفید و کروات مشکی.

سریع سمت بیمارستان رفتم. از در بیمارستان که وارد میشیا انگار وارد سالن مد شدی. هزار بار این پرستارو دعوا کردم که کمتر آرایش کنین بابا. ولی کیه که گوش بده. همچین عشوه میان و کار می کنن هر کی ندونه فکر می کنه فیلم برداری چیزیه.

سمت اتاقم می رفتم که صدای مهسا رو شنیدم. اووفی کردموا ایستادم. مهسا پزشک بود. هم دانشگاهی بودیم. دختر خانومیم بود من به عنوان دوست باهاش صمیمی بودم. ولی فقط دوست! اما انگاری مهسا واسه خودش چیزه دیگه ای تصور کرده بود.

چون دیروز بهم پیشنهاد دوستی داد. از این دخترایی که خودشونو سبک می کنن حاله بهم می خوره دختر باید یکم ناز داشته باشه یکم غرور یعنی چی؟

مهسا:فرحان؟

-سلام بگو کار دارم.

مهسا: راجع به پیشنهاد دیروزم...

فکر کردم می‌خواد معذرت خواهی کنه واسه همین با اشتیاق گفتم:

-خب؟

مهسا آب دهنشو قورت داد و گفت:

مهسا: خب نظرت چیه؟

چشام اندازه نعلبکی گشاد شد و بدون اینکه جوابی بهش بدم با یدونه از اخمای معروفم تنه‌اش گذاشتم.

کاره زیادی نداشتم. فقط سر زدن به چند تا از مریضا بود که اونم خیلی سریع انجام دادم.

فریدم تو همین بیمارستان منتهی جمعه‌ها میومدم. مطبشم تو همون ساختمان پزشکانی بود که من بودم.

کارم که تموم شود یه زنگ به فریدم زد.

-سلام

با صدای خواب آلود گفت:

فرید: هووم؟ بنال

-نکبت خوابی هنوز؟ پاشو لنگ ظهره.

فرید: بابا من تا بچه بودم فکر می‌کردم اسمم ظهرس بسکه تو و مامانم می‌گفتین پاشو ظهره.

تک خنده ای زدمو همون جور که سوار ماشین می‌شودم گفتم:

- به من چه گفتم می‌خوای بری پیش مهتا خانومت قیافت چپ و چوله نباشه. بگیر بخواب

داشتم قطع می‌کردم که یهو صدای گورومپی از پشت خط اومد و بعدم صدای داد فرید

-فرید چی شدی؟

فرید(بعد از کمی تاخیر): خب احمق آدم خبر به این مهمی و این جوری یاد آوری می‌کنه

با خنده گفتم: چه می‌دونستم تو انقدر هولی.

فرید: خفه هول بودنه تورم میبینیم.

خنده ی تخسی کردم و گفتم پشت گوشتو دیدی عاشقی منم دیدی.

فرید: آره میبینیم حالا.

-فرید داری زیادی زر می‌زنی. پاشو گمشو یه زنگ به اون بخت برگشته ای که می‌خواد زنت بشه بزنی. بعدم

با بچه‌ها قرار بداز بریم پاتوق.

فرید: باشه. می گم فرحان داداش واسم دعا کنا.

دلَم یجوری شد. فرید از داداشم بهم نزدیک تر بود. اینبار خنده ی مردونه ای کردم و گفتم:

-پشتتم داداش برو از هیچی نترس. امیدت به خدا باشه. کسیم نمیتونه به تو نه بگه آقا فرید. فعلا.

فرید: نوکرتم داداش. میبینمت. فعلا

و بعد قطع کردم. ناها رفتم خونه مامان اینا. کسی اونجا نبود واسه همین با خیال راحت یه ناهاره خوشمزه

خوردمو

بعذ از مدت ها تو اتاقه خودم خوابیدم.

با صدای زنگ گوشیم چشممو باز کردم. بهراد بود.

-جونم داداش؟ سلام

بهراد: سلام فرحان پاشو بیا پاتوق. این فرید جواب نگرفته داره همرو می خوره انقدر عصبیه.

خنده ای کردم و گفتم اومدم.

یکم بعد پیش فرید اینا بودم.

-سلام

بهراد و نیما باهم دست دادن جوابمو دادن ولی فرید سرشو با لیوان چابیش گرم کرد.

-سلام عرض شد فرید خان

سرشو به معنی سلام تکون داد. همون جور که میشستم رو تخت به نیما اشاره کردم چشه؟

نیما سره قلیون و که دستش بود گرفت سمت دهن فرید و گفت:

-چته بابا؟

فرید با عصبانیت دست نیما رو پس زد و با اخم نگاهش کرد.

نیما با حالت خنده داری خودشو از فرید دور کرد و گفت:

-هاپو عصبیه

با این حرف و حرکتش هممون حتی فرید زدیم زیر خنده.

به فرید گفتم:

بهت جواب منفی داد؟

فرید: نه گفت می خوام فکر کنم

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختمو گفتم:

- نه پس میاد همون موقع میپره بغلت میگه (صدامو نازک کردم) وای عزیزم من منتظر بودم بیای بهم پیشنهاد بدی.

نیما: با ناز گفت می خوام فکر کنم یا عصبی شد؟

فرید فکری کرد و گفت:

- با ناز

بهراد: خب پس صد در صد مثبت. غمت نباشه

فرید ذوقی کرد و گفت:

- واقعا؟

یدونه زدم پس کلتشو گفتم:

- خاک تو سرت فرید. آره واقعا

تا ۱۲ اینجورا پاتوق بودیم. از هم جدا شدیم و هرکی رفت خودش.

تو کوچه که پیچیدم متوجه شدم دعواس. اهل دعوا نبودم واسه همین خواستم بیخیال رد بشم اما همین که از کنارشون گذاشتم متوجه شدم ۲ تا مرد دارن یه دختری می زنن.

اول گفتم خب به من چه شاید خونوادگی باشه. اما همین که ماشینو زدم تو پارکینگ غیرتم اجازه نداد اون دختری همون جوری وسط خیابون ول کنم. سمت کوچه دویدم.

داخل کوچه که شدم اون دختره بیهوش افتاده بود رو زمینو اونام در حال فرار بودن. سریع کنارش رو زمین نشستیم.

نبزشو گرفت. هنوز می زد. پس زندس. ولی بیهوش بود. بغلش کردم و سمت خونم رفتم.

این دختر نصفه شبی تو خیابون چی کار می کرد آخه؟ نمیفهمم واسه چی باید وسط این خیابون باشه که این بلا سرش بیاد؟

زیادی سبک بود و راحت بردمش تو خونه. رو کاناپه گذاشتمش و خودم رفتم وسایلمو آوردم. اول باید معاینش می کردم بینم حالش چطوریه بعد میبردمش بیمارستان. تمام صورتش پره خون بود. ترسیدم اگه دیر برسه

بیمارستان حالش بد شه.

بیهوش بود و این منو میترسوند. واسه همین فقط کمی صورتشو تمیز کردم دوباره در آغوشش کشیدمو پایین رفتم

صندلی عقب خوابوندمش و راه افتادم سمت بیمارستان خودم. اونجا با کمک چندتا از پرستارا که تو محوطه بودن بردیمش اورژانس. رو تخت که خوابوندمش متوجه بریدگه عمیقی کنار پهلویش شدم. نزدیک کلیش بود. وحشت کردم.

سریع از پرستارا خواستم دکتر نوری رو خبر کنن. دکتر نوری متخصص کلیه بود و میدونستم امشب شیفته. مشغول بازرسی کردن دختره بودم که دکتر اومد.

-سلام دکتر

دکتر نوری: سلام پسر. چی شده؟؟

-راستش نمیدونم. من بیرون بودم این خانوم و تو کوچه جلوی خونم پیدا کردم.

دکتر همون جور که دختررو معاینه می کرد گفت:

-این وقت شب تو خیابون چیکار میکرد؟

-این سوال واسه خودمم پیش اومد.

عصبی سری تکون داد و دوباره مشغول شد.

-دکتر چی شده؟

-کلیش آسیب دیده. کلیه چپش. ضربه عمیق بوده. جای چاقوام نیست.

-بله این متوجه شوادم. اما متوجه کلیش نه.

پرستاری که کنارمون ایستاده بود با عشوه گفت:

-وا دکتر مهرزاد خب شما تخصصتون مغز و اعصابه نباید متوجهه ب..

نگاهه خشمگینی که بهش انداختم باعث شد دهنش بسته شه و انقدر فک زنه.

دکتر نوری: باید بره اسکن. که بفهمیم کلیش در چه وضعیه.

سری واسش تکون دادم دختره که حالا بهش یه سرم وصل کرده بودن ناله ای کرد.

-خوبی؟ درد داری؟

-ا...د...د...د...

نمیتونست حرف بزنه سریع دستور دادم اورژانسی ببرنش اسکن. خودمم با دکتر نوری همراهش رفتیم.

حدود ۲۰ دقیقه بعد جواب اسکن حاضر شد. حدس دکتر درست بود. کلیه چپش نابود شده بود و باید عمل میشد.

دکتر نوری دستور داد. اتاق عمل و حاضر کن. خودشم رفت که حاضر بشه منم به خاطر اینکه کاری کرده باشم لباس عوض کردم با دکتر به اتاق عمل رفتم. عملش ۲ ساعت طول کشید.

به بخش منتقلش کردن. ولی هنوز بیهوش بود. چون صبح باید تو بیمارستان می بودم ترجیح دادم دیگه خونه نرم. پس روپوش بیمارستان و تنم کردم. پیش دختره برگشتم.

عصبی بودم اگه اون موقع شب از خونش نیومده بود بیرون این اتفاق براش نمی افتاد که حالا مجبور باشه با یه کلیه زندگی کنه.

یاد کیفش افتادم که تو خونه جا مونده بود حتما تا الان خانوادش نگران شدن. به درک که نگران میشن. تا اونا باشن حواسشون به دخترشون باشه که نصفه شبی از خونه نزنه بیرون.

به قدری خسته بودم که رو صندلی بالا سره دختره خوابم برد. با صدای ناله از جام پریدم. ساعت ۵ بود دختره چشاش بسته بود ولی داشت ناله می کرد. حتما درد داره.

-خانوم؟

-|||...درد...دارم...|||ایی

بیرون رفتمو از پرستاره مسکن خواستم. خودم تو سرمش تزریق کردم تا ذره ذره بره تو تشو بدنش یهو شک نشه.

تخصصم این نبود ولی حالیم میشد با یه کلیه زندگی کردن یعنی چی؟

دختره کم کم ناله هاش قطع شد و از صدای منظم نفساش فهمیم خوابه. خودم دیگه خوابم نبرد. به دختره نگاه کردم ترکیب صورتش با اینکه عملی نداشت ولی قشنگ بود. به جرات میتونم بگم خیلی زیاد خوشگل بود. حتی

با اینکه کنار چشمش کبود بود و لبش پاره. ولی بازم قشنگ بود. لبای به اندازه و خوشگل. بینی کوچولو و سر بالا. چشماش خیلی خوش حالت بود ولی چون بسته بود نمیشد بگی چه رنگیه. همونجو که به چشماش زل زده

بودم حس کردم پلکش تکون خورد. چشماش آروم آروم باز شد.

یکم با تعجب دورشو نگاه کرد.

-سلام. بهتری؟ درد نداری؟

نگاهی به من کرد و با صدای آرومی گفت:

-من بیمارستانم؟

-بله

-چم شده؟

نمیدونستم بهش بگم یا نه ترسیدم حالش بد شه.

واسه همین گفتم:

-چیزه خاصی نیست نگران نباش.

-پس چرا درد دارم؟ بگو حقیقتو

با کمی من من گفتم:

-کلیه سمت چپتو.....ااامممم.....چیزه....

-از دست دادم؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-وقتی تیکه ی شیشرو محکم کرد تو پهلووم حدس زدم باید کلیم آسیب دیده باشه.

نتونستم کنجکاویمو کنترل کنم گفتم:

-اون وقت شب بیرون چیکار میکردی؟ اونا کی بودن؟

حس کردم کمی هول شود ولی سریع گفت:

-خب من خونه دوستم زندگی میکنم.باهاش دعوام شد و از خونه زدم بیرون.

اونام میخواستن کیفمو بززن همه چیم تو کیفم بود نمیتونستم بذارم بیرنش اونام نامردی نکردنو.... حال و روزم

شد این....

-یعنی چی؟؟ پس خانوادت چی؟؟؟

-فکر کنم دکتری پس باید بفهمی وقتی مریضی حالش بده نباید انقدر سوال ازش پرسید.

فکم منقبض شد. دختره فکر کرده کیه که با من این شکلی حرف میزنه. بزمن داغونش کنم جای دستت درد

نکنشه بچه پررو.

-اوکی. استراحت کن.

خودمم ار اتاق بیرون اومدم و سمت اتاق خودم رفتم. نگاهی به پرونده مریضا انداختم. فقط چند نفر مرخصی

داشتم. همیشه کاره ترخیص مریضامو قبل از همه ی کارهام انجام میدادم. چون میدونستم دل تو دلشون نیست

که زودتر برن خونشون. امروزم همین کارو انجام دادم. برگه های ترخیص و آماده کردم با یه پرستار رفتم سراغ مریضام.

یکیشون یه دختر بچه خیلی ناز بود که وقتی بهش گفتم عمو جون امروز مرخصی بهم گفت:

-مرسی عمو جون میشه بوستون کنم؟

دلَم واسش ضعف رفت.

عاشقه دختر بچه ها بودم. تا وقتی کارای ترخیص سارا کوچولو تموم بشه یه لحظه ام از بغلم تکونش ندادم. ولی خب زود رفت.

یاد فریبا افتادم. حالَم گرفته شد. اونم یه دختر بچه کوچولو و خیلی ناز ولی متاسفانه تومور سرش اونقدری پیشرفت کرده بود که نتونستم هیچ کاری براش بکنم و زیر آخرین عمل بدن ضعیفش طاقت نیوورد و... مامانش همیشه می گفت فریبا یه فرشته بود که خدا فقط ۴سال به من قرضش داد. همیشه وقتی یاد فریبا میوفتادم اشکم در میومد. بچه ی شیرین زبونی بود و تو اون چند وقتی که اینجا بود همه عاشقش شده بودن. تو اتاقم رفتمو یه قهوه خوردم. تصمیم گرفتم یه سر به اون دختره بزنم. ولی هنوز چندتا از مریضام مونده بودن. ۲ تاشون تازه عمل شده بودنو معاینه لازم داشتن.

کارم که تموم شود از همونجا رفتم بخشی که اون دختره بود. نگاه تروخدا دختره ی پررو مهلت نداد اسمشو پرسم. من فرحان نیستم اگه حال تورو نگیرم. هیچ کس تا حالا جرات نکرده با من این شکلی حرف بزنه اون وقت این دختره نرسیده منو ضایع میکنه یه حالی من از تو بگیرم حالا وایسا. داخل اتاق که شدم متوجه شدم بیداره داشت از پنجره بیرون و نگاه میکرد.

-اهممم سلام

برگشت نیگام کرد. لبخندی زد. |||| نگا می خنده چه خوشگل میشه. عجب چشمایی داره. سیاه سیاه از شبم سیاه تر بود چشماش.

-سلام. صبح بخیر

با اخم گفتم بهترین؟

دوباره با لبخند گفت:

-ممنون. بابت صبح معذرت میخوام هر سوالی دارید پرسید جواب میدم.

اخممو شدید تر کردم گفتم:

-سوالی ندارم.خواستم درد یادتون بره

آها منو ضایع کنی سزاش همینه. لبخند رو لبش ماسید.

ولی یکم بعد دوباره با تبسمی گفت:

-خب اشکال نداره خودم میگم

-احتیاجی نیست.فقط یه شماره از خانواده بدین که من باهاشون تماس بگیرم که نگران نشن

چهرش غمگین شد. خیلی غمگین. با صدای پر از بغضی گفت:

-من خانواده ندارم.

-متوجه نمیشم

قطره اشکی رو گوش چکید و آهسته پاک کرد و با بغض گفت:

-پدرم فوت شدن. مادام هم آلمان هستن.

-خب خواهر برادر؟

سری تکون داد و اشکاشو که حالا روی گونه هاش روان بودن و پاک کرد. ناراحت شدم یعنی این دختره جایی

نداشت که بره؟

-خب همون دوستتون که باهاش زندگی میکردین چی؟ اون حتما نگرانگونه

خنده ی تلخی کرد که تلخیش وجودمو آتش زد. گفت:

-اون خودش منو انداخت بیرون.گفت خسته شده که این مدت پیشش بودم. هیچ کس نگران من نیست

خیالتون راحت

-خ.

خواستم حرفی بزنم که پیجم کردن. همون طور که از در خارج میشدم گفتم:

-استراحت کن برمیگردم.

و بعد از در خارج شدم. یکی از مریضام تشنج کرده بود از درد زیاد. خیلی حاله خوب بود که حالا اینم بهش

اضافه شد. طول کشید تا تونستیم آرومش کنیم. خسته از اتاق اون بیرون اومدم که مهسا رو دیدم با لحن تندی

بهش گفتم:

-اگه بخوای ادامه بدی اخراج میشی

پشت چشمی نازک کرد و رفت.

پیش دختره برگشتم. اه هی اسمشو یادم میره پپرسم.

تو اتاق که رفتم متوجه پرستاری که بالا سرش بود شدم با نگرانی گفتم:

-چیزی شده خانوم عسگری؟

خانوم عسگری: حالشون بد شد براشون مسکن زدم.

-چرا صدام نکردین.

خانوم عسگری: آقای نوری داشتن رد میشدن از ایشون کمک گرفتم

-مگه هنوز بودن؟

خانوم عسگری: داشتن میرفتن. گفتن بهتون بگم میتونن فردا مرخص شن.

سری و اشش تکون دادم و اونم رفت بیرون.

بالا سرش نشسته بودم. رنگش یکم پریده بود. باید چیکار میکردم؟ از کی کمک میگرفتم؟ نمیتونم همین

جوری ولش کنم به امون خدا. دلم نمیاد. ولی یعنی کار درستی بود بیرمش خونم؟ اگه دزد بود چی؟ چه خاکی

به سرم کنم؟ ولی کاره دیگم نمیتونستم بکنم. گناه داشت. باید ریسک میکردم. خداجون من فقط میخوام ثواب

کنما کبابم نکنی.

به خدا توکل کردم و تصمیم گرفتم بیرمش خونه خودم. یه مدت اونجا باشه تا ببینم چی کار میشه کرد. شاید

حالش که بهتر شد بفرستمش پیش مامانش که آلمان. آره این بهترین کار بود. تو همین فکر بودم که صدای

در اومد. برگشتم، فرید بود.

کنارم اومد و آهسته پرسید:

-این کیه؟

منم آهسته جواب دادم:

-بریم بیرون واست تعریف میکنم

با فرید از اتاقش بیرون اومدیم.

فرید: چی شده؟ این کیه؟

-اول بگو تو اینجا چیکار میکنی؟

نیشش تا پشا سرش باز شد و گفت:

-مهتا جواب داد.

- بله رو گرفتی؟
- با همون نیش بازش گفت گفت:
- اوهوم.
- پس یه شام افتادیم.
- من کی همچین قراری گذاشتم؟
- نکبت نخواستیم بابا خسیس خان.
- حالا چون تویی باشه.حالا تعریف کن بینم.
- ماجرارو از همون دیشب تا همه ی حرفامون براش تعریف کردم.
- فرید میخوام ببرمش خونه ی خودم
- مثل برق گرفته ها گفت:
- چی؟
- درد چته؟ آروم تر بیمارستانیما
- آخه یه حرفی میزنی داد ادم در میاد.
- پس میگی چه کنم؟ ولش کنم تو خیابون؟ میخوای پول بیمارستانم ازش بگیرم؟ هوم؟ نظرت چیه؟
- فرید:آخه چجوری میخوای بهش اعتماد کنی؟
- ریسکه دیگه.
- فرید:یعنی جای دیگه نداره؟
- نه دیگه
- فرید:حالا بهوش که اومد صدام کن باهش حرف بزیم.
- اوکی. من دیگه امروز مطب نمیروم. خستم میرم خونه یه چرت بخوابم که بعدش برگردم بیمارستان.
- اوکی داداش. پس کی بهت شام بدم؟
- خنده ای کردم و گفتم:
- حالا وقت بسپاره. کی میری خواستگاری؟
- فرید:امشب با مامان اینا حرف میزنم که زنگ بزنی و از اینجور کارا اگه ردیف شه ایشالا آخر هفته.
- باشه.ایشالا خوش بخت بشی داداش

-ایشالا نوبت تو

-نفرین نکن دیگه. من میرم خونه. فعلا!

-نفرین نیست که خره. دعا کردم به جونت. برو به سلامت.

با خنده ازش خداحافظی کردم و رفتم پیش خانوم عسگری تا بگم اگه دختره بیدار شد خبرم کنه. بعدم از بیمارستان زدم بیرون.

یه زنگ به خونمون زدم تا نهار برم اونجا.

-الو؟ سلام.

زری خانوم: سلام پسرم خوبی؟ نمای اینجا؟

-میام. فقط زری خانوم خالم اینا که اونجا نیستن؟

زری خانوم غش غش خندید و گفت:

-نه پسرم بیا. نهار منتظریم.

-رو چشم. مامان کجاست؟

-چشمت بی بلا باشه مادر. خونس. حمامه

-باشه. پس من اومدم زری خانوم.

-بیا پسرم مواظب خودت باش. خداحافظ

-خداحافظ

زری خانوم و اگه بیشتر از مامانم دوست نداشته باشم کمتر ندارم. یجورایی اون مادرمه. اون منو بزرگ کرده. اما خب مامان خودمم عاشقشم اگه خالم اینارو فاکتور بگیرم البته.

سمت خونه مامان اینا رفتم. یکم بعد اونجا بودم. آقا رحمت دم در بود داشت باغچه هارو آب میداد.

-سلام آقا رحمت گل. ما چاکر شمام هستیم

سرشو بلند کرد و با همون لبخند همیشگیش و لحن مهربونش گفت:

-سلام پسرم. شما تاج سری این چه حرفیه.

- شما سروری حاجی. دل بکن از این باغچه ها بیا بریم نهار.

-چشم پسرم شما برو منم الان میام.

-وایسم کمک؟

- نه گل پسر برو تو که معلومه خسته ای. چشمت سرخ سرخن.

-چشم پس شمام زود بیا.

و راه افتادم سمت ساختمان. مثل همیشه زری خانوم به استقبالم اومد

-سلام پسرم بیا تو

-سلام

وارد شدم. بابا و مامان مشغول صحبت بودن

-سلام بر عزیزی دل

مامان:سلام. خوبی مامان جان؟

-قربونت برم مادرم خوبم شما خوبی؟

بابا: سلام آقا فرحان راه گم کردی

بعد از اینکه جفتشونو بوسیدم و نشستم گفتم:

-به خدا از دیشب تا همین الان بیمارستان بودم

مامان:چرا مادر؟

-مریض داشتم مامان جان.

بابا:از چشمت معلومه چقدر خسته ای

بعد رو به مامان ادامه داد:

-خانوم بگو ناهارو آماده کنن این بچه بخوره بره استراحت کنه

مامان از جاش بلند شد و پیش زری خانوم رفت

بابا: چه خبر از بیمارستان؟ همه چی خوبه؟

-آره همه چی اوکی. فقط بابا یه چیزو باید بهتون بگم

بابا:بگو بابا جون

قضیه اون دختررو کامل برای بابا تعریف کردم حتی از تصمیمی که گرفتم بابا همیشه بهم کمک کرده

راهنماییم کرده. بعد از اینکه صحبتام تموم شد بابا که حالا حسابی تو فکر بود گفت:

-نمیشه ولش کرد. سرپناهی نداره. خدا قهرش میگیره. اگه از رویا ترس نداشتم میگفتم بیارش اینجا ولی

میشناسیش که چقدر دیر جوشه.

-میبرمش خونه خودم

-این بهتره. خودتم سعی کن بیشتر بیای اینجا تا اون راحت باشه

خواستم جوابی بدم که مامان صدامون کرد.

-فرحان؟ امیر؟ بیاین حاضره

با بابا رفتیم سرمیز انقدر خسته بودم نفهمیدم چی خوردم البته همچین کمم نخوردم!!

بعد از ناهار لباسامو عوض کردم تو اتاقو خوابیدم سرم نرسیده به بالش خوابم برد.

ساعت ۴ از خواب بیدار شدم هیچ خبری از بیمارستان نداشتم. خودم بهشون زنگ زدم

-سلام.بیمارستان...بفرمایید

-سلام مهرزادم.وای دکتر شمایین؟ جانم امرتون؟

-میخواستم ببینم مریضی که دیشب آوردم حالشون چطوره؟

-مریض اتاق ۱۰۲؟

-بله

-چند لحظه گوشی

بعد از چند دقیقه گفت:

-خوبن. ناهارم خوردن. حالشون کاملا خوبه

-خوبه پس اگه حاش بد شد به من خبر بده. خداحافظ

-چشم دکتر خداحافظ

قطع که کردم خیالم راحت شد. پاشدم دست و صورتمو شستم و رفتم پایین.

بابا: خوب خوابیدی؟ الان شارژی؟

-كاملا. بابا دلم تنگ شده یه دست تخته بازی کنیم. هستی؟

بابا:هستم بابا جون

مامان با ذوق گفت:

-فرحان چه خوبه اینجا یی مامان

از جام پاشده بودم که برم تخته بیارم مامانو بوسیدم و گفتم:

-من نوکرتم هستم مامان قشنگم.

-میگم با نیلوفره که ازدواج کردین بیان همین جا
-مامان دوباره شروع نکن.

-والا منکه چیزی نگفتم. از نیلوفر بهتر گیت نمیاد.

سری تکون دادمو رفتم تا تختمونو بیارم. چند دست با بابا تخته بازی کردیم که همشم بابا برد. بعدم یکم باهام راجع بیمارستان حرف زد. ساعت ۷ بود که فرید اس ام اس داد اگه خونه ای بگو قرار بذاریم بریم بهتون شام بدم.

جواب دادم:

(خونم شاه داماد. من بهشون میگم)

داد:

(دمت گرم داداش. پس خبر از تو)

از بابا اجازه گرفتم بلند شدم به بهراد و نیما خبر دادم. اون دوتام اوکی دادن. به فرید زنگ زدم

-سلام. فرید حله ۹ پاتوق

فرید: باشه داداش. میبینمت

-فعلا

رفتم تو اتاقم حاضر شدم. بعد از اینکه از مامان اینا خداحافظی کردم. راه افتادم سمت پاتوق!

ساعت دقیقا ۹ بود که رسیدم. خود فریدم رسیده بود. ماشینشو دیدم. رفتم داخل مشغول حرف زدن با کیانوش

بود صاحب اونجا و ماهام از بس که رفته بودیم باهم آشنا شدیم.

-به سلام شاه داماد. چطوری داش کیا؟

فرید: سلام داداش نوکرتم

کیانوش: قربانت تو چطوری؟ بابا این فرید ایکبیریم زن گرفت تو نمیخواهی زن بگیری؟

خنده ای کردم و گفتم:

-نیما هنوز مونده. اینارو بفرستم سر خونه زندگیشون خودمم چشم میرم.

کیانوش: بابا پسر ۳۰ ساله شد. داری پیر میشی. من همسن تو بودم آرمینو (پسرش) داشتم.

-چشم داداش ماهم یه فکری میکنیم.

کیانوش با شینطنت گفت:

- فکر نمیخواد که. یه ذره دور تو نگاه کن
و با چشماش ته سالن نشونم داد. برگشتم نگاه کردم.
یه اکیپ دختر نشسته بودن و داشتیم مارو نگاه میکردن دوتا شونم داشتن به من آمار میدادن. اخمی کردم سرمو
برگردوندم سمت کیا و گفتم:
- با اینا مگه میشه زندگی کرد داداش؟
فرید: آره داش کیا. از اینا که زیاده. آدم باید زن زندگی پیدا کنه.
بعد با نیش باز ادامه داد:
- مثل مهتای من
من و کیا شروع کردیم به مسخره کردنش و خندیدن. همون موقع بهراد و نیمام اومدن. همه با سلام کردیم
نشستیم. کیانوشم یه سفارش گرفت و رفت.
ما ۴ تا از بچگی تو یه محل بزرگ شده بودیم و مدرسه یه جا رفته بودیم. اما از دبیرستان به خاطر تغییر رشته
جدا شدیم. منو فرید رفتیم تجربی بهراد و نیمام رفتن معماری. اما ارتباطمون هیچ وقت قطع نشد. تو دانشگاهم
که باز جدا بودیم. الانم بهراد و نیمام باهم یه شرکت مهندسی زدن که خداروشکر کارشون گرفته.
- بهراد کار کاسبی چطوره؟
بهراد: خوبه داداش. البته هنوز جا نیفتادیم اما به مرور بهتر میشه
- ایشالا. چه خیرا؟ تارا خوبه؟
بهراد: اونم خوبه. گیر داده بود امشب میخوام پیام گفتم جمع پسرونس
- خب میاوردیش. نیمام به نگین میگفت اینم (به فرید اشاره کردم) عروس خانومشو میاورد.
بچه ها خندیدن
نیمام: اون وقت تو این وسط چی کار میکردی؟ یالقوز خب زن بگیر دیگه
- ای بابا مامانم کم بود شماهام گیر دادینا ول کنین تروخدا. نیمام خان تو خودت اصلا زن داری که به من
میگی؟
نیمام: بیشعور من ۲ هفته پیش رفتم خاستگاریش. باباش گیر داده تا خونه نداشته باشین از عقد خبری نیست. وگرنه
صیغه که خونده شده. خونه ی منم ایشالا آماده میشه.
به مسخرگی سرمو خاروندمو گفتم:

-بچه ها مثل اینکه واقعا دارم میترشم.

شلیک خندمون به هوا رفت.

فرید:بمیری فرحان با این طرز صحبت کردنت.

۱- خوب رایت میگم دیگه.همتون زن گرفتین الا من. این بهراد نکبت که عقدم کرده

بهراد:ا به من چیکار میکنی؟

با این حرف بهراد اول یکم نگاش کردیم. بعد دوباره صدای قهقهههههههه بود که بالا رفت

نیما وسط خندهاش گفت:

-به..راد..پیا شست پات نره تو چشت.هنوز بلد نیستی چپو کجا بگی؟

دوباره هممون خندیدیم.

شامو که خوردیم من یهو دلم شور افتاد ترسیدم این دختره یه اتفاقی براش بیفته. زودتر از بچا ها خداحافظی

کردمو سمت بیمارستان رفتم.

داخل بیمارستان که رفتم متوجه شدم بعضی از پرستارا چشماشون برق زد. نگاهی به تیپم کردم. یه شلوار کتون

کرم پام بود با یه بلیز مردونه سفید جذب که آستاناشم تا آرنج بالا داده بودمو هیگلم کاملا تو چشم بود. خب

حق داشتن طفلکا. تاحالا من و اینطوری ندیده بودن.

اخم کردم که فکر نکنن خبریه و را افتادم سمت اتاق دختره. در زدم

دختره:بفرمایید

وارد شدم من و که دید لبخندی زد و گفت:

-سلام دکتر

-سلام.مهرزاد هستم.فرحان مهرزاد.

-خوش بختم. منم کرشمه راد هستم.

از اینکه بالاخره اسمشو فهمیدم یه حس شادیی تو وجودم پر شد.

-خوش بختم.خوبه که بیدارین.میخواستم باهاتون صحبت کنم

کرشمه سعی کرد صاف بشیند اما بهش فشار اومد و صورتش از زور درد جمع شد.تند گفتم:

-راحت باش نباید به خودت فشار بیاری.بخیه هات ممکنه باز بشه.

لبخندی زد و به صندلی اشاره کرد گفت:

- پس شمام بشینین.

نشستم کنارش و شروع کردم

- تا جایی که من از صحبتاتون متوجه شدم فهمیدم جایی برای زندگی ندارین درسته؟

صورتش غمگین شد و با بغض گفت:

- بله

- خب فردا از اینجا مرخص میشی. میخوای کجا بری؟

- نمیدونم.

- اونشب که از خونه دوستت بیرون اومدی جایی میخواستی بری؟

- من نیومدم بیرون اون منو بیرون کرد. نه جایی نداشتم.

- پس چرا گذاشتی بیرون کنه؟

- چیکار میکردم؟ من از التماس کردن حالم بهم میخوره

فکر کردم اخلاقش شبیه منه

- خوبه من تصمیم گرفتم ببرمت خونه خودم از بابت منم خیالت راحت باشه من کاری بهت ندارم.

با خجالت گفت:

- این چه حرفیه. من حتی نمیدونم اونقدری پول دارم که بتونم هزینه اینجارو بهتون برگردونم یا نه

- من از تو پولی خواستم؟

سرشو زیر انداخت.

- ببین دختر خوب من غیرتم اجازه نمیده همین طوری ولت کنم تو خیابون.

سرشو بالا گرفت اشک تو چشمش جمع شد بوده چشمای سیاهش برق میزد.

زل زده بود تو چشمم. چشمش اونقدری شفاف بود که راحت میتونستم رنگ طوسی چشمای خودمو

ببینم. چشمش آدمو لال میکرد.

نگاهمو ازش دزدیم و ادامه دادم:

- خونه مامانم اینا هم نمیتونم ببرمت چون نمیدوم چه رفتاری باهات بشه. پس میمونه خونه خودم. اونجا میتونی

راحت باشی فکر کن خونه خودته. من صبح تا ساعت ۸ نیستم بعضی از شبام خونه مامانم اینا میمونم. پس

خیالت راحت باشه

-اما من نمیتونم قبول کنم...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم:

-دوست ندارم کسی رو حرفم حرف بزنه. یکم که حالت بهتر شه میفرستم آلمان پیش مامانت

با وحشت گفت:

-نه نه تروخدا حالم بهتر بشه خودم از خونت میرم بیرون.

تعجب کردم و گفتم:

-باشه باشه جایی نمیفرستم. الان استراحت کن. فردا صبح زود میام دنبالت که کارای ترخیصتو انجام بدمو

ببرمت خونم. خوبه؟

دوباره لبخندی زد و گفت:

-ممنونم.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم خواستم از در بیرون برم که صدام زد:

کرشمه: دکتر مهرزاد؟

برگشتم: بله؟

کرشمه: ممنونم بابت همه چیز

-خواهش میکنم. من که کاری نکردم. استراحت کن فعلا

از اتاقش بیرون اومدم. باید یکم خونرو تمیز میکردم، پس سریع بیمارستانو به قصد خونم ترک کردم.

نگاهی به خونه انداختم تا حالا انقدر تمیز ندیده بودمش خدایی. دمم گرم

خونم ۳ تا اتاق داشت که یکیشو که تخته داشت واسه کرشمه آماده کردم. کیفشم گذاشتم تو اتاقش این دختر

لباس نداره؟ چه میدونم والا همه پیش عجیبه.

خودمم لباسمو عوض کردم تو اتاقم خوابیدم. خیلی خسته بودمو صبح خواب موندم. ساعت ۱۰ بود که تازه از

دره خونه بیرون اومدم. اول یه سر رفتم بوتیک دوستم که لباس زنونه داشت. یه ست کامل برای کرشمه

گرفتم. با لباس بیمارستان که نمیشد بیارمش خونه. لباسای خودشم که پاره بود.

با کمک نوید و اندازه های تقریبی که من دادم یه دست لباس گرفتم و خودمو رسوندم بیمارستان. امروز چون

لازم نبود پیام بیمارستان همه تعجب کرده بودن. خانوم عسکری و صدا کردم باز این از بقیه بهتر بود.

-سلام. دکتر نوری هستن؟

خانوم عسکری:بله بالا سر مریض اتاق ۱۰۲ هستن

-ممنون

خودمو رسوندم اتاق کرشمه.دکتر نوری داشت برگه ترخیصشو امضا میکرد.

-سلام دکتر

-سلام پزشک جوان خوابآلو

-شرمنده دیر شد دکتر

-اشکالی نداره.ایشونم کارشون تموم شده. میتونی ببریش

-ممنونم دکتر ایشالا جبران کنم.

همونجور که داشت از در میرفت بیرون دستی به شونم زد و گفت:

-این حرفارو نزن. جناب مدیر

-وای دکتر تروخدا خجالت ندین

دکتر با خنده از اتاق بیرون رفت.

کرشمه:سلام

نگاهش کردم نشسته بود رو تخت یه دستشم روی جای عملش بود.

-خوبی؟یا درد داری؟

-نه خوبم

-خوبه بیا اینارو بپوش فقط خدا کنه سایزت باشه

-چرا زحمت کشیدین دکتر؟

-چه زحمتی؟با لباس بیمارستان که نمیشد بیای لباسای خودتم که پاره بود انداختمشون دور.من میرم بیرون

پوشیدی صدام کن.

از در بیرون اومدم.

یکمی بعد صدام زد. رفتم تو.

-اندازته؟

با خجالت گفت:

-خوبه یکم گشاده. ولی بازم عالیه. لازم نبود لباس مارک به این گرونی بخری.

-مگه میشناسی؟

لبخند غمگینی زد گفت:

-آره. یه روزی من فقط همین مارکو میپوشیدم. اون لباسایی که پاره شدم از همین مارک بود.

عجیب دلم میخواست بدونم چی به سره این دختر اومده که انقدر غمگینه

-الان لباسات خونه دوستته؟

کرشمه: نه اونارو به عنوان پول این مدتی که اونجا بودم ازم گرفت.

-شک دارم دوستت بوده باشه.

سری تکون داد و گفت:

-تا وقتی وضع مالیم خوب بود. بهترین دوست بود.

دیدم الان دوباره گریه میکنه چون بغض کرده بود واسه همین گفتم:

-خب دیگه پاشو بریم

بریم

-کمک میخوای؟

- نه نه میتونم

آروم آروم باهم از اتاق بیرون اومدیم. دیدم خیلی داره با درد راه میره بازو بردم جلوشو گفتم:

-تکیتو بده به من

نگاهی بهم کرد و تکیه داد بهم.

همون جور که از بیمارستان میرفتیم بیرون پیچ پیچ پرستارا و دکترارو میشنیدم. تو این مورد دیگه واقعا حق

داشتن کسی تاحالا منو با دختری ندیده بود.

کرشمه با کمک من سوار ماشین شد.

تو ماشین گفتم:

-تو رستوران راحت تری ناهار بخوری یا خونه؟

با خجالت گفت:

-ببخشید فکر میکنم تو خونه راحت تر باشم.

-اوکی. چی میخوری؟

-فرقی نداری؟

-جوجه دوست داری؟

سرشو تکون داد.وای این چقد کم حرفه.

نگاهی به ساعت کردم. ۱۲ بود هنوز واسه مطب رفتم وقت داشتم. کنار رستورانی که همیشه ازش غذا می‌گرفتم ایستادم. غذارو که گرفتم راه افتادم سمت خونه. تو کوچه که رسیدیم گفتم:

-خونه دوستت اینجاس؟

-چند تا کوچه بالاتره.

-اوهوم پیاده شو

خودمم پیاده شدم. درو باز کردم و کمکش کردم بیاد داخل.

با آسانسور رفتیم بالا.

-از این ور

در خونرو باز کردم کنار ایستادم تا اول اون بره اون تو. وارد که شود منم رفتم داخل و در و بستم.

-اون اتافته

-اوه ممنون احتیاجی به این کارا نبود. شرمندم میکنی.

-شرمنده نباش. لباستو عوض کن بیا ناهار بخوریم من هیچی نخوردم

-الان الان

خودمم میز و چیدم. یکم هم سلیقه به خرج دادم البته.

از فکر اینکه کرشمه اولین دختریه که اومده تو خونم خندم گرفت. من خونمو واسه چی از مامان اینا جدا کرده بودم؟

کرشمه:به چی میخندی؟

-به اینکه اولین دختری هستی که اومدی اینجا.

با تعجب گفت:

-واقعا؟

-آره انقدر تعجب داره؟

-نداره؟ اونم با وضع پسرای الان که تفریحشون شده این چیزا.

-خب آره حق با تو. ولی گفتم که من اینجوری نیستم.
-خوبه.

-بیا بشین.

تیشرت و شلواری که براش گرفته بودم براش گشاد بود.
-میگم من شب از مطب اومدم حاضر شو بریم یکم لباس بخریم واست.
-باشه اما من اونقدری پول ندارم. ببرینم یه جای ارزونتر.
اخمی کردم و گفتم:

-هی پول پول نکن عصبی میشم. نهار تو بخور.

ناهارمونو تو سکوت خوردیم تموم که شد. باهم میزو جمع کردیم البته خواستم جلوشو بگیرم ولی نداشت. میز که جمع شد رفتیم تو اتاقم لباسمو عوض کردم بیرون اومدم. کرشمه رو مبل نشسته بود.
-من دارم میرم مطب. هر جای خونرو دوست داشتی میتونی بری و نگاه کنی اما تو اتاقم نرو. لطفا! ولی استراحت یادت نره. اگر حوصلت سر رفت یه عالمه فیلم تو کشوی میز تلویزیون هست. میتونی نگاه کنی.
رو یه تیکه کاغذ شماره موبایل و مطب و نوشتیم و دادم دستش.

-اینم شمارم هر مشکلی بود بهم زنگ بزن. بدون خجالت!خب من دیگه برم. فعلا.

داشتم از در بیرون میرفتم که صدام زد:

-آقای مهرزاد؟

-بله؟

-درو قفل کنید

-چی؟ چرا؟ لازم نیست اینجا نگهبان داره.

-نه نه درو از بیرون قفل کنید که من نتونم برم بیرون

-احتیاجی به این کار نیست

-خواهش میکنم. من اینطوری راحت ترم.

-اما این درست نیست. اگه حالت بد شه چی؟

-چیزی نمیشه. بعدم اگه شد من بهتون زنگ میزنم.

-آخه لازم نیست این کار.

-خواهش میکنم آقا فرحان

اسممو که از زبونش شنیدم دلم یه جوری شد سری تکون دادمو گفتم:

-باشه.پس هر مشکلی بود باهام تماس بگیر من رفتم فعلا.

صدای خداحافظشو شنیدم. درو قفل کردم و رفتم.

کارم که تموم شد زنگ زدم خونم.

-الو سلام

کرشمه: الو؟سلام آقا فرحان

دوباره با شنیدنه اسمم حالم دگرگون شد

-شناختیم؟

-بله شمارتونو که دیدم برداشتم، وگرنه که جواب نمیدادم

چقدر فهمیدس. لبخندی ناخوداگاه صورتمو پوشوند

-خوبه پس حاضر باش میام که بریم خرید. کاری نداری؟

-چشم. نه مواظب خودت باش. فعلا

-چشم فعلا

صورتتم بازم به لبخندی باز شد. (مواظب خودم باشم)

خونه که رسیدم. خواستم دوباره زنگ بزنم که یادم افتاد در قفله. ماشینو پارک کردم پیاده شدم. در رو که باز

کردم دیدم کرشمه رو کاناپه نشسته. با صدای در از جاش پاشد.

-سلام ببخشید در نزد

-سلام خسته نباشی. خونه خودته این چه حرفیه.

-حاضری؟ بریم؟

-آره.بریم

-بیا

دوباره درو قفل کردم و باهم بیرون رفتیم.

دم یکی از پاساژایی که خودم همیشه میرفتم خرید ایستادم.

کرشمه:اووووه.اینجا خیلی گرونه

-قبلا از اینجا خرید کردی؟

سرشو تکون داد.

-میشه بریم یه جایه دیگه؟ اینجا خیلی گرونه.

-نخیر نمیشه پیاده شو.

میدونستم اونقدر تو صدام تحکم دارم که پیاده بشه.

داشتیم لباسارو نگاه میکردیم که کرشمه با خوشحالی گفت:

-این خیلی قشنگه

نگاهی کردم. یه مانتوی مشکی خیلی شیک بود که فقط با چند تا زنجیر طلایی دیزاین شده بود. اوومم

سلیقش خوبه.

-شیکه. بپوش

بدون حرفی وارد شد.

خواست حرفی بزنه که گفتم:

-کرشمه؟

با یکم تاخیر برگشت. چشماش یه مدلی شد. با صدایی آهسته گفت:

-بله؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-سایزتو بگو من میگم واست بیارن تو برو تو اتاق پرو.

سری تکون داد و گفت:

۳۶-

و بعد رفت تو اتاق پرو. این دختر آدمو جادو میکنه. وقتی کنارمه به معنی واقعی کلافم. زیادی لونده.

-ببخشید آقا از این مانتویه پشت ویتیریم سایز ۳۶ و میخواستم

-کدوم مانتو؟

-مشکیه که زنجیر طلایی داره.

-بله الان براتون میارم

مانتو رو که بهم داد. رفتم سمت اتاق پرو

- کرشمه؟ بیا بگیر

حس کردم صداس لرز داره.

-بله؟ ممنون

دستشو آورد بیرون و مانتورو گرفت.

یکم منتظر شدم بعد گفتم:

-پوشیدی؟

-آره

-درو باز کن ببینم

درو باز کرد. مانتو تو تنش عالی بود. هیكلش هیچ نقصی نداشت.

-عالیه. خودت خوشت اومد؟

-اهوم. خیلی نازه.

بازم با شنیدن صداس که خیلی لطیف بود اون حس مزاحم بهم دست داد

-اوکی. پس بیا بریم حساب کنیم.

دوباره برگشت تو اتاق پرو تا لباسشو عوض کنه.

وقتی اومد بیرون رفتیم مانتورو حساب کردم و بهش مهلت ندادم حرف پول بزنه.

از مغازه که بیرون اومدیم بهش گفتم:

-نظرت چیه وقت حساب کردن از مغازه بری بیرون؟

-خب آخه....

-آخه نداره.

صدامو یکم کلفت کردم و گفتم:

-اصلا چه معنی میده وقتی یه مرد باهاته دست بکنی تو کیفیت؟ بیا بریم ضعیفه.

غش غش خندید. چهرش اونقدر قشنگ شد که دهنم باز موند.

چشماس از خنده درخشید. خنده ی مردونه ای کردم و گفتم:

-چیزی نگفتم حالا که

همون طور که میخندید گفت:

-آخه شما خیلی مغروری. توقع نداشتم باهام شوخی کنی.
 -به پس مونده تا منو بشناسی
 خنده اش به یه لبخند جادویی تبدیل شد و با لحنی که آدمو مسخ میکرد گفت:
 -تو خیلی خوبی و من خیلی دوست دارم بشناسمت.
 با همون لبخند نصف نیمه سری تکون دادمو راه افتادم کرشمه هم کنارم راه افتاد. اونقدر مسخ لحنش شده بودم که دیگه از خرید هیچی نفهمیدم.
 فقط حساب میکردم و وقتایی که ازم نظر میخواست سرمو تکون میدادم.
 خریدمون که تموم شد برگشتیم داخل ماشین.
 -بریم رستوران شام بخوریم؟ درد که نداری؟
 سرشو به طرفین تکون داد وگفت:
 -نه اصلا حالم کاملا خوبه. تو که نبودی بی اجازت از لوازم شام درست کردم.
 با تعجب گفتم:
 -واقعا؟ احتیاجی نبود میرفتیم بیرون.
 -نه همیشه من فقط در دسر باشم یه کاریم باید بکنم دیگه. فقط ماکارانی دوس داری؟
 -عاشقشم
 -خب خدا روشکر
 -اما لازم نبود با این حالت
 -مگه حال من چشه؟ من خیلیم خوبه باید یه جوری این همه محبتو جبران کنم
 -مرسی. بریم ببینیم دست پختت چطوره
 -خدا کنه خوشت بیاد
 -میاد نترس
 و سمت خونه را افتادم.
 خونه که رسیدیم نداشتم کرشمه هیچ کدوم از پلاستیکارو ببره همرو خودم بردم گذاشتم تو اتاقش. کرشمه سریع لباسشو با یه دست از لباس تو خونه ای هایی که خریده بود عوض کرد و مشغول گرم کردن غذا شد. منم لباسمو با یه شلوار راحتی مشکی و یه سفید عوض کردم و اومدم تو حال رو کاناپه نشستم.

به کرشمه که داشت تند تند وسایل شامو آماده میکرد نگاه کردم. یه تیشرت قرمز تنش بود با یه شلوار سفید. موهاشو بالا سرش بسته بود اما انقدر بلند بود که بازم اومده بود رو کمرش. مشکی مشکی درست رنگ چشمش بود. زیبایی این دختر واقعا نفس گیر بود. دختر به زیباییش ندیده بودم. اونم بدون هیچ عمل یا آرایشی. دیدم زشته همین جوری زل بزدم بهش واسه همین گفتم:

-میگم من واقعا کنجکاوم بدونم جریان زندگیت چی بوده.

لبخندی زد و گفت:

-بعد از شام همرو برات تعریف میکنم. پاشو بیا آمادس

-به به ما ماکارانی بخوریم یا خجالت؟

با ناز خندید و گفت :

-ماکارانی.

-اوومم خوبه از خجالت خیلی خوش مزه تره

پشت میز نشستیم و قاشق اول و خوردم. دیدم داره با نگرانی نگام میکنه. غذاش خیلی خوشمزه بود. مثل دست پخت زری خانوم نبود اما واقعا خوش مزه بود.

-هوومم کرشمه عالییه خیلی خوش مزس. آشپزیو از کی یاد گرفتی؟ مامانت؟

- نه خودم تنهایی

-مگه مامانت آشپزی نمیکرد؟

-چرا اما خب پیش من نموند که یادم بده.

دیگه چیزی نگفتم. تند تند غذامو خوردمو خواستم میزو جمع کنم که گفت:

-شما برو تو حال من جمع میکنم

-آخه نمیشه که

-چرا میشه. برو منم چاییم میریزم میام. نترس زود جمع میکنم میام تا از فضولی نترکی

با تعجب نگاهش کردم که دیدم داره شیطونی و ریز میخنده یه تای ابرومو بردم بالا و گفتم:

-!؟ اینجوریه؟ باشه نوبت منم میشه

و بعد رفتم تو حال رو کاناپه ولو شدم.

چقدر چهرش وقتی شیطون میشه خواستنی تر میشه.

کرشمه خیلی منتظرم نداشت و یکم بعد با ۲ تا لیوان چایی اومد و شروع کرد.

کرشمه: مادرم آلمانی بود پدرم ایرانی. پدرم یه شرکت وادرات صادرات داشت که گویا تو یکی از سفراش به آلمان از مادرم خوشش میاد. اما مادرم صرفا واسه فرار از دسته پدر دایم الاخمرش با بابام ازواج میکنه و به ایرن میاد. منو خدا بعد از ۲ سال بهشون میده و باهم یه خانواده عالی بودیم یه خانواده که خوشبختیمون زبونزد بود. اما مادرم یهو هوایی شد درس زمانی که من فقط ۱۱ سالم بود ترکمون کرد برای همیشه ترکمون کرد و رفت آلمان. حتی گریه ها و ضجه های منم جواب نداد. منو تنها ولم کرد. اما هنوز بابامو داشتم. بابایی که همه زندگیم بود. همه کسم بود. عشقم بود مونسم بود. اما اونم نتونست خیلی بدون مامانم طاقت بیاره از غصه دق کرد

کرشمه زد زیر گریه. گریه ای که تنمو لرزوند. اشکاش بی محابا میومدن. دلم ریش شد. واسه گریش. واسه تنهائیش. یکم که تونست خودشو جمع کنه ادامه داد:

-بابا که رفت. تنهائی تنها شدم. اون موقع من ۱۸ سالم بود. حامیم و از دست داده بودم. اما سر پناه داشتم. بابا اونقدری واسم گذاشته بود که راحت بتوم زندگی کنم. به مامان زنگ زدم بهش گفتم دخترش تنها مونده اما اون گفت باید رو پای خودم و ایسم و نمیتونه بهم کمکی بکنه. منم تصمیم گرفتم تنها زندگی کنم بدون کمک کسی. همین دوستم که خونس بودم اون موقع خیلی باهام صمیمی شده بود. گفت بهتره همه چیو بفروشمو یه آپارتمان بگیرم. با پولش کار کنم.

منم که از این چیزا سر در نمیووردم. همه چیمو سپردم دست داداش اون تا بتونه واسم یه کاری کنه. اما اون دوتا با نقشه پولمو بالا کشیدن و اون آپارتمان به اسم خودشون خریدن. به منم فقط واسه یه مدت جا دادن. حتی یه بار بزور فرستادنم آلمان که مامانم اونجا هم قبولم نکرد و باز برم گردوند. مثل توپ وسط زمینشون قل میخوردم که آخرم شوتم کردن بیرون زمین. آخرشم که خودت دیدی.

سرشو پایین انداخت و اشکاش گوله گوله روی گونه خوش تراشش سر میخوردن. از گریش عصبی بودم خیلی عصبی.

دستمو بردم زیر چونشو سرشو بالا آوردم زل زدم تو چشماشو گفتم:

-دیگه نگران چیزی نباش باشه؟ من هستم من پشتتم بهت قول میدم

اشکاش بازم سرازیر شدن با حالتی کلافه دستی تویه موهای کوتاهم کشیدم و گفتم:

-دیگه گریه نکن بهت میگم. بسه آروم باش.

کرشمه همونطور که بهم زل زده بود گفت:

-از خدا ممنونم که تورو سر راهم قرار داده.

از صدای پر از بغضش دلم گرفت. نمیتونستم دیگه تحمل کنم

-من فقط دارم وظیفمو انجام میدم. ببخشید خستم. میرم بخوابم. تو هم بهتره بری استراحت کنی.

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم سریع رفتم تو اتاقمو در و بستم. تیشرتمو با یه حرکت در آوردمو رو تخت

دونفرم ولو شدم. حسم واسم عجیب بود. من تا حالا دلم واسه هیچ دختری نسوخته بود. اما حالا به این دختر جز

حس ترحم... نه فرحان فقط ترحم بود. عقلم داشت به دلم خواهش میکرد بخیال خیال پردازی بشه. موفق

شد. چون کمی بعد خوابم برد.

صبح از صدای تق و توق بیدار شدم. نگاهی به ساعت کردم. ۸ بود. امروزم که اشنبه بود بیمارستان نمیرفتم.

خواستم دوباره بخوابم که در اتاقم زده شد.

سرمو از زیر متکا بیرون آوردم و با صدای گرفته از خوابم بی توجه به موقعیت گفتم:

-بیا تو

کرشمه تا درو باز کرد و منو دید جیغی زد و دوباره درو بست. هنوز خواب بودم و مغزم کار نمیکرد. اما تا به خودم

نگاه کردم زدم زیر خنده. فقط شلوار پام بود و تیشرت تنم نبود. از جام بلند شدمو تیشرتو که پایینه تخت انداخته

بودم پوشیدم. از در اتاق که بیرون رفتم کرشمه رو ندیدم.

-کرشمه؟ کوشی؟

از تو اتاقش با سر پایین اومد بیرون و گفت:

-صبحانه حاضر کردم. بیا بخور دیرت میشه میخوای بری بیمارستان.

-من بیمارستان نمیرم.

سرشو تند آورد بالا و با ترس گفت:

-چرا؟ واسه چی؟

-خب نمیرم دیگه. چون من روزای فرد بیمارستان نمیرم.

آب دهنشو صدا دار قورت داد و گفت:

-پس میخوای چیکار کنی؟

با تک خنده ای گفتم:

-از من میترسی؟

سریع حالت تهاجمی به خودش گرفت و گفت:

-نه از چی بترسم؟

-خوبه. پس محض اطلاعات میگویم. من عادت دارم شبها بدون تیشرت بخوابم. صبحم یکم مخم دیر بالا میاد و حواسم نبود که چیزی تنم نیست.

اینارو میگفتم و میرفتم سمت آشپز خونه. حس میکردم که اونم داره پشت سرم میاد. یهو برگشتم عقب که هین بلندی گفت و سر جاش ایستاد. پوزخندی به ترسش زدمو گفتم:

-و اینم بدون من به کسی دست درازی نمیکنم. همین الان اگه بخوام اونقدر دختر دورم هستم که واسم همه کاری انجام میدم. اما خودم نمیخوام.

رنگ نگاهش عوض شد.

-اوکی؟ اینو هی با خودت تکرار کن (فرحان خودش نمیخواد)

و بعد وارد آشپز خونه شدم. اوووممم چه میزی. نشستمو یه دل سیر صبحونه خوردم. کرشمم کمی بعد اومد و شروع کرد.

-دانشگاه رفتی؟

-نه. یعنی قبول شدم. اما با فوت بابا و تنها شدنم نشد که برم.

-چند سالته؟

۲۱-

-اهوم. چی قبول شدی؟

-حسابداری

-میخوای دوباره کنکور بدی؟

-میشه؟

-آره چرا نشه. ما الان تو شهریوریم اگه دوست داشته باشی میتونی سال دیگه کنکور بدی.

-خوبه. اما دوست داشتیم برم سر کار تا یه درآمدی داشته باشیم.

-الان چیکار میخوای بکنی بدون هیچ مدرکی؟ درستو ادامه بده. نگران هزینه هاشم نباش. بعدا بهم

برمیگردونی. خوبه؟

لبخندی زد و گفت:

-خوبه ممنون.

-خواهش میکنم.مرسی از صبحانه من دیگه میرم

لبخندش محو شد

-کجا؟ مگه نگفتی نمیری بیمارستان؟

-میرم باشگاه. از اونورم میرم مطب.

-ناهار نمیای یعنی؟

-نه شاید شامم نیام. میخوام برم خونه مامانم اینا.

-اما... باشه.

-رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم. در حقیقت نمیخواستم برم باشگاه. اما نمیخواستم معذیش کنم. کت

شلوار پوشیدم و بیرون اومدم.

کرشمه رو کاناپه نشسته بود. نگاهی به تیپم کرد و گفت:

اینجوری میری باشگاه؟

-آره مگه بده؟ بهم نمیداد؟

-بهت که خیلی میاد. اما واسه باشگاه...

نیشخندی زد و گفتم:

-آخه باشگاهش فرق داره.زیادی مهمه. میدونی که... هم جنسات عاشقه تیپ مردونن. منم دوس دارم اونا لذت

بیرن.

با صدای پر حرصی گفت:

-فکر نمیکنه صبح واسه قرار گذاشتن زمان خوبی نباشه؟

-خودش دوس داره هر لحظه منو ببینه . هم شب هم صبح

عادت داشتم دخترارو بچزونم و کرشمم یه دختر بود. پس دست گذاشتم رو نقطه ضعفش یا همون حسادت

زنانه.

نگاه عصبی بهم کرد و گفت:

-خوش بگذره خداحافظ

-بای تا های

از در که بیرون اومدم کلی واسه خودم خندیدم و ذوق کردم که حرصش و در آوردم.
یکم تو خیابونا چرخ خورم و زودتر از همیشه رفتم مطب.
ساعت ۶ از مطب بیرون زدم که گوشیم زنگ خورد.
از خونه مامانم اینا بود:

-جونم؟

مامان:سلام پسر

-سلام. الان میخواستم بهت زنگ بزنم

-کارم داشتی؟

-آره میخواستم بگم دارم میام اونجا.

-بیا بیا مادر.

-پس فعلا

-خدانگهدارت پسر

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. متوجه ماشین نیلو که شدم آه از نهادم بلند شد. یه فحش خوشگلم نثار کرمشه کردم با اون ترس احمقانش. وارد خونه شدم. نیلو و مامان داشتن حرف میزدن و بابا هم کنارشون نشسته بود. به همشون سلام کردم و جوابمو دادن.

مامان:چه خوب شدی اومدی اینجا. نمیپرسی نیلو چرا اینجاست؟

-نه. نیلو همیشه اینجاست

مامان:فرحان!

-بله؟

نیلوفر: ولش کن خاله جون منو فرحان باهم شوخی داریم

-تو رو نمیدونم اما من باهات شوخی ندارم

نیلوفر:خاله دیدی گفتم.

مامانم با عصبانیت گفت:

-فرحان نکنه پای دختر دیگه ای در میونه؟

با چشمای گرد شده گفتم:

-منظورتون چیه مامان؟

نیلوفر: منظورش واضحه. منظورش دوست دختر جنابعالیه.

با عصبانیت داد زد:

-من حالم از هرچی دختره بهم میخوره. اما ...

سمت نیلو رفتمو همون طور که انگشت اشارمو تو صورتش تکون میدادم گفتم:

-اگرم با کسی باشم به تو ربطی نداره.

فریاد زد:

-فهمیدی؟

بابام از پشتم داد زد:

-آروم فرحان چته؟

برگشتم سمت پدرم.

سرمو زیر انداختمو گفتم:

-معذرت میخوام بابا

بابا:حق نداری سر مهمون داد بزنی. هرکاریتم که کرده باشه. میفهمی؟ حق نداری.

نیلوفر: عمو اشکال نداره. مهم نیست تقصیر فرحان نبود

بی توجه به پدرم دوباره سرش داد زد:

-تو خفه شو

داد بابا از جا پروندم:

-برو بیرون فرحان. من این پسرو تربیت نکردم. بیرون

-باب...

-گفتم برو بیرون

مامان:وای امیر ولش کن اشتباه کرد.

سرم و زیر انداختم و گفتم:

-بابا من که معذرت خواستم.

بابا: بیرون فرحان. برو نذار دستم روت بلند شه.

-بابا بزخم اما ازم دلخور نشو.

بابا داد زد:

-گمشو بیرون.

بغض لعنتیم داشت روانیم میکرد. سریع از خونه بیرون زدم بیرون و سوار ماشین شدم. صدای جیغ لاستیکای ماشینم تو کوچه پیچید. اونقدر تو خیابونا چرخ خوردم تا عصبانیتم فروکش کرد. آرزو کردم کاش دختر بودمو الان میتونستم گریه کنم. اما غرورم هیچ وقت بهم اجازه نداد گریه کنم.

گشتم بود اما حوصله رستوران نداشتم. یه ساندویچ گرفتمو خوردم. نگاهی به ساعت کردم ۵ ساعت بود که داشتم تو خیابونا چرخ میخوردم. ساعت ۱۱ و نیم بود. راه افتادم سمت خونه خودم. بی خیال اون دختره. حالم از هرچی دختره بهم میخوره. به درد نخورا. ساعت ۱۲ رسیدم خونه. کلید انداختمو وارد شدم. چراغا خاموش بود. پس خوابه. داشتم به سمت اتاقم میرفتم که تیزی چاقو رو تو کمرم حس کردم بعدم صدای کرشمه.

-تو کی هستی؟

-چراغو روشن کن میفهمی.

کرشمه با همون لرزی که تو صداس بود گفت:

-فرحان تویی؟

- نه پس آقا دزده کلید داشته.

متوجه دور شدنش شدم بعدم چراغ روشن شد.

نگاهش کردم. چشماس قرمز بود.

-گریه کردی؟

با صدای گرفته گفت:

-مگه قرار نبود بری خونه مامانت اینا

-من ازت سوال پرسیدم. جواب منو بده.

-نه

چپ چپ نگاش کردم که گفت:

-دلتم گرفته بود. حالا تو بگو چرا نموندی؟

-دلم نخواست. باید اجازه میگرفتم؟

بعدم برگشتم برم تو اتاقم اما صدای زیر لبی کرشمه رو شنیدم که گفت:

-بد اخلاق مغرور زورگو

-شنیدم چی گفتیا

-منم گفتم بشنوی

تخس بازیای این دختر تنها چیزی بود که تونست لبخند و مهمون لب هام کنه و بتونم راحت بخوابم.

-پاشو دیگه. خب دیرت میشه. ای بابا. اگه مثل آدم میخوایید الان میرفتم بیدارش میکردم. فرحان؟

خواب آلود گفتم:

-جانم؟!!

صدایی نیومد. خودم پاشدمو بعد از اینکه لباسمو پوشیدم رفتم بیرون. رفتم تو آشپز خونه پشت میز نشسته بود و

سرش پایین بود. منم نشستم.

-ساعت چنده؟

با صدای ضعیفی گفت:

۷-

-عادت داری صبحا خجالتی بشی؟

سرشو بلند کرد و حرصی گفت:

-تو عادت داری صبحا آدمو غافلگیر کنی؟

-من؟! مگه من چه کردم؟

-هیچی صبحانتو بخور

خنده ی مرموزانه ای کردمو تند تند صبحانمو خوردم و بلند شدم.

-ناهار میای؟

برگشتم سمتش.

-نه. بیرون یچیزی میخورم.

-میخوای برات بیارم؟

با این حرفش لبخندی زدم و گفتم:

-نه مرسی یه چیزی میخورم. توام بخور.

-چشم

هنوز وقت داشتم واسه همین دوش گرفتم و بد لباس عوض کردم.

-کرشمه؟ من رفتم

از اتاقش بیرون اومد و اومد جلوم. یکم تو چشم زل زد و بعد یقه پراهنمو صاف کرد و با صدای آرومی گفت:

-مواظب خودت باش.

دوباره با چشماش و صداش جادوم کرد.

دوباره لال شدم. دوباره مسخ شدم. دوباره بدون هیچ حرکتی ایستادم.

کرشمه: فرحان؟ دیرت شدا

به خودم اومدم. سریع خداحافظی هول هولکی کردم و اومدم بیرون.

تو راه همش به این فکر میکردم که چرا من مقابل این دختر این شکلی میشم؟ درسته که زیباییش نفس گیره

درسته که رو دستش هیچ دختری نیست. اما من فرحانم! کسی که هیچ حسی به دخترا نداشته. نباید داشته

باشه.

بیمارستان حسابی شلوغ بود و وقت نکردم نهار بخورم. چون یه عملم داشتم و اصلا وقت نکردم. تازه ساعت ۲

بود که کارم تو بیمارستان تموم شد. خسته بودم. حال مطب نداشتم. زنگ زدم به خانوم حمیدی.

-سلام خانوم خسته نباشید

-وای سلام دکتر شما کجایی؟ اینا منو خوردن.

از لفظی که استفاده کرده بود خندم گرفت اما زود خودمو جمع کردم و گفتم:

-از قول من از همشون معذرت خواهی کن و بگو برای دکتر تو بیمارستان کاری پیش اومده نمیتونه بیاد.

-اوووف دکتر. من چجوری به اینا حالی کنم؟ تازه پدرتونم هستن

-چی؟ پدرم؟

-بله ایشونم هستن

-اوکی پس باشن تا پیام. اما به جز این مریضایی که اومدن با بقیه تماس بگیر و کنسلشون کن.

-چشم دکتر

تلفن و که قطع کردم هنوز پشت میزم تو بیمارستان نشسته بودم و داشتم به این فکر میکردم که بابا اونجا
چیکار داره؟ یعنی بازم اومده دعوام کنه؟ یعنی انقدر نیلو طرفدار داره؟
تو فکر بودم که در اتاقم زده شد.

-بفرمایین

در باز شد . فرید اومد تو.

-به چطور شاه داماد؟ چه عجب

دیدم فرید همیطوری زل زل داره نگام میکنه

-وا!فرید چته؟ لال شدی؟

یهو دوید سمت میزم منم سریع از جام بلند شدم و از طرف مخالفی که فرید اومده بود در رفتم اونور میز. هی
من اینوری شدم فرید اینوری میشد. من اینوری میشدم فرید اینوری میشد.

-ا.چته فرید رم کردی؟

-نکبت من چمه یا تو چته؟ کدوم گوری بودی هیچ خبری ازت نبود؟ این دختره ورپریده کیه که تو رو از من
گرفته؟ هی من گفتم اینو نبر تو خونت گوش نکردی بیا هنوز نیومده جادوت کرده.

از حرفاش غش کردم از خنده از اونور میز اومد اینور و گوشمو کشید و گفت:

-درد.یرقان.رو آب بخندی بی فرهنگ.

-آی..آی غرید غلط کردم ول کن واست تو ضیح میدم.

-توضیح بده.اصلا توضیحی داری بدی؟بدو توضیح بده.نه میخوام بینم روت میشه با من حرف بزنی؟

داشتم اون گوشم و که گرفته بود و میمالیدم گفتم:

-بالاخره توضیح بدم یا ندم؟

زد پس کلمو گفت:

-بنال انقدر زر زر نکن.

کل ماجرای این چند روزو از روز مرخصی تا دیشب براش تعریف کردم. زندگی کرشمرم براش گفتم اما از اون
حس مسخره چیزی نگفتم.

-اوه اوه فرید دیرم شد. من نیم ساعت پیش باید مطب بودم.

-!؟ میری مطب.میخواستم بریم باهم نهار بخوریم

-اتفاقا ناهارم نخوردم. اما دیرم میشه. تو نمیری مطب؟

-نه امشب میریم خواستگاری هم خودم کار داشتیم هم مهتا میرم خونه.

-|||؟؟؟خدایی؟مبارکت باشه داداش ایشالا خوش بخت بشی.

-فدای تو بشم.من برم که توام دیرت نشه داداش.فعلا

-فعلا

حس کردم دوست داشتم اینبارم فرید مثل همیشه دعا میکرد و میگفت(ایشالا نوبت خودت شه) پوزخندی به

این فکر ابلهانم زدم و بلند شدم تا برم مطب.

آخرین مریضم که از در بیرون رفت داخلی و گرفتم و به خانوم حمیدی گفتم:

-پدرم و بفرستید داخل خودتونم تشریف برید

-چشم دکتر

دقیقه بعد بابا در زد از جام بلند شدم میزمو دور زدمو خودم درو باز کردم.

بابا که اومد تو درو بستم منتظر ایستادم تا بابا بشینه.

-سلام بابا بفرماید

بابا نشست. همون طور که اطرافشو دید میزد گفت:

-خودتم بشین

-چشم

و نشستم.

-اینجا یه تغییری کرده.

-رنگ دیوارارو عوض کردم

هومی گفت چشماشو چرخوند و رو من ثابت کرد.

سرمو زیر انداختم و چیزی نگفتم.

بابا:دیشب وقتی دیدم داری با نیلو اون شکلی صحبت میکنی از کوره در رفتی. پسری که من تربیت کردم.

عصبی نمیشد سر زن داد نمیزد حتی اگه اون زن بدترین کار دنیارم باهاش کرده بود. جرم نیلو چیه؟جز اینکه

دوست داره؟اگه دوستش نداری میتونی به زبون خوش بگی

-حرف شما متین بابا. اما چند بار به زبون خوش بگم؟ به خودش گفتم به مامان گفتم. شمارو که سندشم نشونون دادم خودتون دیدین اونروز با اون پسره....

وسط حرفم پرید و گفت:

-کافیه. پشت سر کسی حرف نزن. خيله خوب من با رویا حرف میزنم. چه خبز از اون دختری که برام تعریف کردی؟ اسمش چی بود؟

-کرشمه

-چه اسم تک و قشنگی.

تو دلم اضافه کردم خودشم قشنگه.

بابا: خب چه خبر؟

چیزایی که برام گفته بود و برای باباهم تعریف کردم.

-چقدر سختی کشیده طفلک. الان خوته؟ اونجا راحتی؟

-بله. آره راحتی. دختر خوبیه

با شیطنت گفتم:

-دست پختشم خوبه.

بابا خندید گفت:

-پس بیا دلتو ندزده

-اووه یه حرفی میزنید انگار منو نمیشناسیدا

-چون میشناسمت اینو میگم موقعی که راجبش حرف میزنی چشمات برق میزنه

سرمو زیر انداختم. بابا بهترین دوستم بود اخلاقم مثل موم تو دستش بود.

بابا: خیلی دوس دارم این دختر جوانو بینم

-حتما. میخوایین امشب بریم اونجا؟

-اوه فرحان بابا تو باز تو مسائلی که دوس داری عجله به خرج دادی؟ امشب نه رویا منتظر مونه. بهتر بلند شی تا

بریم.

-بله. بریم

بابا با ماشین خوش راه افناد منم با ماشین خودم. تو راه برای کرشمه اس ام اس زدم که من شب نمیام چند لحظه بعد جوابش اومد:

(شب بخیر)

شک نداشتم با حرص اینو نوشته. خنده ی مردونه ای کردم و زیر لب گفتم:

-حسود کوچولو

خونمون خداروشکر کسی نبود که بخواد منجر به دعوا بشه. شام که خوردم رفتم تو اتاقم. بدون اینکه بخوام فکرم حول حوش خونم پر میزد. از این حسی که بی توجه به انکار من داشت شکل میگرفت خوشم نیومد. سعی کردم بخوابم اما بر عکس دیشب اصلا خوب نخوابیدم.

ساعت ۱۰ با کسلی و سر درد از جام بلند شدم. میز صبحانه به خاطر من جمع نشده بود. یه صبحونه مفصل تونست سرحالم کنه. بعدم یکم تویه حیاط قدم زدم. از کنار استخر که رد شدم، زلالی آب به حوسم انداخت تا خودمو بسپریم بهش.

پس بدوم معطلی تیشرتمو در آوردم و با همون شلوارکم یه شرجه خوشگل زدم تو آب. خنکی آب مثل همیشه بهم آرامش داد. آرومم کرد.

مشغول شنا بودم که مامان صدام زد:

-فرحان؟ مامان کجایی؟

-اینجام مامان تو استخرم

مامان نزدیک استخر شد و با دیدم من تو آب گفتم:

-وا! فرحان مامان صبح چه وقت شنا کردنه؟

-خب دیگه وقت نمیکنم که. الان شهرپوره شب اگه بخوام برم سرده.

-خیله خب مادر ساعت ۱۲ بیا ناهار بخور برو مطب.

چی؟ من ۲ ساعت تو آب بودم؟ اصلا متوجه نشدم. فکر میکردم ۵ دقیقه یا کمتر باشه.

-چشم اومدم.

_ الان به زری خانوم میگم برات حوله بیاره.

-باشه. مرسی

زری خانوم که حولمو آورد. از آب دل کندم و بیرون اومدم. تو همون حمام پایین دوش گرفتم. بیرون که اومدم متوجه شدم تو سر حمام واسم لباس گذاشتن تندی پوشیدمو بیرون اومدم. با یه حوله مشغول خشک کردم موهام شدم. همه سر میز نشسته بودن و منتظر من بودن. حولو رو دوشم انداختمو پشت میز نشستم.

-از همه معذرت میخوام

بابا: عیبی نداره بابا جان شروع کن.

مامان: زری خانوم برا فرحانم بکش بیزحمت

مامان اینا موقعی که مهمون نداشتیم به زری خانوم و آقا رحمتم میگفتن تا پیش ما غذا بخورن.

بابا: شنا چطور بود؟

-مثل همیشه عالی بود بابا

-خوبه

بعد از غذا حاضر شدم و مطب رفتم.

کرشمه ۲ بار زنگ زد که هر دو بارشم مریض داشتم. تا آخر ۴شنبه هفته بعد خونه مامان اینا موندمو خدارو شکر که نه کسی اومد نه حرفی زد و من تونستم بعد از چند سال کنار خانوادم خوش بگذرونم. تقریبا هر روز یا هر شب میرفتم استخر یا با بابا تخته بازی میکردم. یه شبم با بابا مامان و زور کردیم باهامون پلی استیشن بازی کنه که چقدرم خوش گذشت. یه شبم تا ساعت ۳ با بابا فوتبال دیدیم. دوباره بعد از چند سال سر فوتبال با بابا شرط بستیم و مثل همیشه تیم بابا برد و من مجبور شدم یه شب شام بیرمشون بیرون. خلاصه کلی خوش گذرونی کردم. بدون ایجاد مزاحمتی خاله اینا یا اصراری از طرف مامان. بعد از چندسال حدود ۱۰ روز واقعا زندگی کردم.

یه شبم با بچه ها رفتیم بیرون. فرید خواستگاری رفته بود و بینشون صیغه محرمییت خونده شده بود. عقدشون حدود ۱ ماه بعد بود. امروز مامان از صبح دوباره پیله کرده بود رو نیلوفر منم زود از خونه زدم بیرون. چون میدونستم امشب خاله اینا میرن اونجا ترجیح دادم برم خونه خودم. یه سری به کرشمه هم زدم. تو این چند وقت هر بار تماس گرفته بود دستم بند بود.

آخرین مریضم که رفت منم بلند شدم. از خانوم حمیدی خداحافظی کردمو بیرون اومدم. شام خریدم و بعد رفتم خونه.

درو با کلید باز کردم و رفتم تو. کسی تو حال نبود برای اما چراغا روشن بود.

واسه اینکه دوباره غافلگیرم نکنه با چاقوی تیزش قصد حمله کردن به منو نداشته باشه صداش زدم:
- کرشمه؟ کجایی؟ من اومدم خونه
- فر..حان؟

از شنیدنه صدای گرفت و خش دارش چشم گرد شد. برگشتم سمتش. قبل از اینکه بهم مهلت بده نگاهش کنم خودشو پرت کرد تو بغلمو زد زیر گریه. متعجب مونده بودمو نمیدونستم باید چیکار کنم. دستام هنوز کنارم افتاده بود.

کرشمه با گریه و هق هق شرو به صحبت کرد:

- کجا بودی؟ چند بار بهت زنگ زدم؟ چند بار؟ هان؟ نمیگی این دختر از نگرانی مرد دق کرد؟ اصلا به من فکر کردی؟ اسیری آوردی؟ اصلا پیش خودت گفتمی این دختره چیزی داره بخوره؟ میتونه بره بیرون چیزی بخوره؟ اس ام اساتو میخونی؟ نگفتمی این دختر نگران میشه؟ مریضه. حسست بهم ترحم نبود لعنتی؟ میفهمی نگران یعنی چی؟ تویه مغرور لعنتی نگران شدی؟ میفهمی یه هفته خواب و خوراک نداشتن یعنی چی؟
جیغ زد:

- لعنتی میفهمی یا نه؟ میفهمی روزی هزار بار مردم و زنده شدم که نکنه یه بلایی سرش اومده باشه. نکنه تصادف کرده باشه.
با صدای آرام گفت:

- میفهمی دل تنگی یعنی چی؟ نه میفهمی. هیچ کس دلش نمیخواد یه دختر بد بختو بفهمه. واست مهم نبود اون دختر تنهایی که تو خونتو بمیره یا بمونه. مهم این بود که خودت با کسی باهاشی بهتون خوش بگذره.
آروم شده بود. اما هق هق میکرد. اما هنوز میلرزید. خواست ازم جدا بشه که تازه دستمو دور کمرش حلقه کردم. خودم باورم نمیشد. اما بعد از شاید بیشتر از ۱۰ سال اشکم چکید. سر خورد و لای خرمن مشکی موهای کرشمه گم شد.

روی موهاشو بوسیدمو سرشو تو آغوشم فشار دادم. باورم نمیشد من فرحان مهرزاد به خاطر یه دختر دارم گریه میکنم و واسه آروم شدنش اونو تو بغلم میگیرم. اما همین من اشک این دختر معصومو در آوردم..... همین من باعث شدم الان اینجوری بلرزه..... من باعث شدم یه هفته خواب و خوراک نداشته باشه و صداش اونجوری بگیره..... باعث یه هفته نگرانی این دختر من بودم..... من....
صدای گریه مردونم تو گوشم پیچید و بعدم صدای کرشمه:

-فرحان؟ چرا؟ چرا بیخبرم گذاشتی؟

-فکر نمی‌کردم تا این حد نگرانم بشی. هر دفعه که زنگ زدی دستم بند بود بعدشم یادم رفت. من معذرت می‌خواهم. نمی‌خواستم نگرانم کنم.

روی موهاشو بوسیدم. ازم جدا شد. همونطور که اشکاشو پاک میکرد گفت:

-تو الان تنها کسی هستی که من تو این دنیا دارم. تنها دوستم.

از لفظ دوست اصلا خوشم نیومد. رگای گردنم برجسته شد. اما حرفی نزد.

کرشمه: حالا اینهمه گشنگی به من دادی شام چی گرفتی؟

با خوشحالی در پلاستیکو باز کرد و گفت:

-هوووومممم کباب. عالیه. حسابی گشمنه

نگاهی بهش کردم. چشماش از شدت گریه هنوز سرخ و ملتهب بود. اما مثل دختر بچه هایی که هیچ غمی ندارند داشت میخندید.

-کرشمه تو الان داشتی گریه میکردی.

دست از غذاها کشید کمی بهم نزدیک شد و زل زد تو چشمام. التهاب و سرخی هیچی از زیبایی چشماش کم نکرده بود.

کرشمه: الان خیالم راحت تو پیشمی. تو حالت خوبه. برا چی نخندم؟ الان خیالم راحت که تنها نیستم.

سریع سمت پلاستیکارو رفت اونارو برداشت و رفت تو آشپزخونه. این دختر میاد و بیرون میکنه و میره. عصبی سرمو تکون داد. تا همه ی حسا ازم دور بشن.

از تو آشپز خونه داد زد:

-میای؟ گشمنه فرحان

-اومدم.

شام و که خوردیم کرشمه گیر داد باهم فیلم ببینیم. حق داشت ۹روز تو خونه تنها مونده بود.

کنارش رو کاناپه نشستیم.

-گذاشتی فیلمتو؟

-آره فیلم من نیست که. از تو فیلمای خودت پیدا کردم چون باز نشده بود حدس زدم نباید دیده باشی.

-من فیلم ندیده زیاد دارم.

با خوش حالی دستاشو بهم زد و چهار زانو رو کاناپه نشست و گفت:
-همشو میبینیم. شبی یه دونه.

خنده ای کردم با یه دست کنترل و برداشتمو با یه دستم موهاشو که دورش ریخته بود بهم ریختم.
بیخیال از اینکه موهاشو بهم ریختم کنترل و از دستم قاپید و خودش پلی کرد. فیلم جالبی بود. یکم هیجانی بود
البته واسه من چون گویا کرشمه کمی ترسید اما دختر شیطون و پررویی بود و تا تهش دید.
فیلم که تموم شد از جام بلند شدم

-من میرم بخوابم توام برو بخواب. خسته ای تو این هفته چه قدر خوابیدی؟
سرشو پایین انداخت و تلویزیون و خاموش کرد و از جاش پاشد.
کرشمه: خیلی کم. خوب بخوابی.

با شیطنت خندیدم و گفتم:

-توام همین طور. اگه ترسیدی صدام کن.

-اگه صدات کنم که بیشتر میترسم.

-جدا؟ هم جنسات که چنین نظری ندارن

بلند گفت:

-شب بخیر.

و بعد آرام و زمزمه وار گفت:

-منو حرص نده خوابش نمیبره.

-من گوشام خیلی تیزه و ایندفعه ام شنیدم

حرصی داد زد:

-برو بخواب.

با خنده در اتاقمو بستم.

اصلا دختر و باید حرص داد. حرص خوردنشونو بیشتر دوس دارم.

صبح بازم با صدای کرشمه از خواب بیدار شدم. خدایا این زنارو چه این شکلی آفریدی؟ چرا اینقدر جیغ میزنن
آخه

سرمو زیر بالشت کردم تا شاید صداش دیگه نیاد اما بازم شنیدم:

-وای پاشو دیگه خواب موندی. مگه نمیری مطب؟ ساعت ۱۲
 عصبی از جام بلند شدم تیشرتمو پوشیدمو در و با شدت باز کردم.
 هنوز پشت در ایستاده بود و دستشو آورده بود بالا که در بزنه.
 کرشمه:سلام. مطبت دیر شد.
 -نمیتونی اینو یکم با لطافت بگی؟
 -با لطافت گفتم بیدار نشدی. بیا ناهار بخور برو مطب.
 -خیله خب
 دوباره تو اتاقم برگشتم. لباسمو عوض کردم و از در اتاق بیرون اومدم.
 -چی درست کردی حالا؟
 -قورمه سبزی.
 -اوممم خوبه دوست دارم
 -بیا بشین.
 پشت میز نشستم و شروع کردم.
 -امروز با یکی از مریضام صحبت میکنم بینم میتونه دانشگاه آزاد اسمتو بنویسه یا نه. استاد ادبیاته. تو رشتت
 چی بوده؟
 -ریاضی.
 -اوووففف. اوکی بینم چیکار میتونم بکنم برات.
 -مرسی دستت درد نکنه.
 نگاهش کردم آرام داشت غذاشو میخورد انگار نه انگار این بود که الان منو با جیغ از خواب بیدار کرد.
 این اخلاقشو دوست داشتم. سریع خودشو با موقعیت عوض میکرد.
 -خیلی خوش مزه شده بود.دستت درد نکنه.
 -نوش جان.شب میای؟شام درست کنم؟
 اونقدر مظلوم این جمله رو بیان کرد که دلم براش ضعف رفت. برگشتمو نزدیکش ایستادم یه دستمو به پشتی
 صندلیش تکیه زدمو با یه دستم آرام لپشو کشیدم.
 -میام ولی نمیخواه شام درست کنی کوچولو

-من کوچولو نیستم. ۲۱ سالمه.

-واسه من هنوز کوچولویی. من شنبه دیگه ۳۱ سالم میشه.

مشخص بود که جا خورده اما گفت:

-خب که چی؟ شام درست کنم یا نه؟

-نه امشب با دوستای من میریم بیرون شام میخوریم. اونا با خانوماشون میان.

-همشون زن دارن؟

عصبی گفتم:

-آره که چی؟

-هیچی بابا. کی آماده باشم؟

-بهت زنگ میزنم.

-باشه مواظب خودت باش.

-چشم. خداحافظ.

معلوم نیست این دختر داره با من چه میکنه. کنارش که هستم انگار تو کوره آتیشم. اما از این آتیش اعتراضی ندارم.

ساعت ۷ بود که کارم تموم شد. زنگ زدم به فرید.

فرید: جونم داداش؟ سلام

-سلام داداش. یه زنگ به بهراد و نیما بزن بگو پاشن با زناشون بیان پاتوق من اصلا این دختررو یادم رفته بود. ۹ روز تنها مونده بود تو خونه.

-خاک بر سرت فرحان. من گفتم بهش سر میزنی. خیلی خری به خدا. مثلا میخوای بهش کمک کنی؟

-اه فرید خفه شو زنگ میزنی بهشون یا بزنی؟

-نه میزنم. کی؟ چه ساعتی؟

-امشب دیگه. ساعت ۹

-اوکی خر من فعلا

خندیدمو قطع کردم. واسه خودم این که کرشمرو تنها گذاشتم واسم تعجب نداشت. من تا الان که به این سن رسیدم حتی از یه دختر خوشمم نیومده. اینکه الان این دختر واسم مهم شده جای تعجب داره. کرشمه واسم

داره یه جایگاهه دیگه پیدا میکنه و من اصلا اینو نمیخوام. نمیخوام دل بیندم. چون به عشق هیچ اعتقادی ندارم.

از مطب بیرون اومدم. اول رفتم کارواش. ماشینم کثیف شده بود. کار ماشین که تموم شد رفتم خونه. دوباره با کلید درو باز کردم. اصلا به من چه اگه ناراحت میشه. اینجا خونمه.
-سلام. من اومدم

کرشمه در حالی که یه حوله پیچیده بود دور سرش گفت:
-سلام. خسته نباشی.

جلو اومد و کیفمو گرفت.

-مرسی. عافیت باشه. حوله از کجا آوردی؟

-تو سر حمامت چند تا حوله بود. اونروز دیدم حوله خودتو میزاری تو اتاقت از همونا استفاده کردم.
-بدت نیومد

-نه برا چی بدم میاد؟ تو آدم کثیفی نیستی اینو فهمیدم تو این چند وقت.
سری تکون دادم و گفتم:

-مرسی کیفمو بزار تو اتاقم حولمم برام بیار بی زحمت.

-برم تو اتاقت؟

-آره برو

خودمم رفتم تو حموم. حموم تمیز شده بود و لباس کثیفم نبود و معلوم بود اونا تو ماشین لباسشویی چون ماشین لباسشویی روشن بود.

داشتم دوش میگرفتم که کرشمه در سر حمامو باز کرد (*توجه در سر حمام با خود حمام توسط یه در چوبی جدا شده و کسی از اونور نمیتونه کسی که زیر دوشرو ببینه*)

کرشمه: فرحان حولتو برات گذاشتم. یه لیوان شربتتم گذاشتم. بخور اون تو بهت میچسبه.

و بعد صدای بسته شدن و در و شنیدم مثل بچه پسرا ذوق کردم و درو باز کردم.

یه سینی بود که توش یه شیرینی بود با یه لیوان شربت آلبالو.

شیرینیو شربتمو خوردم.

راست گفتا چقدر چسبید. این دختر داره با این کاراش منو وابسته میکنه. سرمو محکم تکون دادم. دوباره زیر دوش برگشتم.

حولمو دور کمرم بستم از در رفتم بیرون. تو اتاقم بودم. افتر شیو زدم و لباس پوشیدم. یه شلوار کتون سرمه ای پوشیدم با یه پیراهن مردونه مشکی تنگ. آستیناشم که مثل همیشه تا آرج بالا.

این استایل و دوست داشتم میدونستم دخترا از دیدن دستای قوی ورزشکاری خوششون میاد و این باعث میشد اعتماد به نفسم از چیزی که همیشه هست بالاتر بره.

عطر زدم از داخل کیفم کیف پولمو با سویچ ماشین و کلید خونرو برداشتم. از اتاق که بیرون اومدم ندیدمش. -کرشمه؟ من حاضرما

و سمت آشپز خونه رفتم. داشتم آب میخوردم که صداشو از پشت سرم شنیدم.

-منم حاضرم بریم

برگشتم سمتش. از دیدنش ضربان قلبم رو هزار رفت. محکم به سینم میزد من ترس داشتم که بیرون نیاد.

کرشمه به حدی زیبا شده بود که داشت میدرخشید. نمیشد ازش چشم برداری به خدا نمیشد. خــــدا چی خلق کردی؟ این دختر چرا باید انقدر زیبا باشه؟ آرایش کرده بود. اونشب خودم بهش پیشنهاد دادم اگه میخواد لوازم آرایش بخره اما الان پشیمونم. با همین یکم آرایش به قدری قشنگ شده بود که نفسم بند اومده بود. مانتوی سفیدی پوشیده بود قدش تا روی رونش بود. با یه شلوار جین صورتی بوت کات کمرنگ. شالمش با کیف و کفشش ست بود. سرخابی.

ماتم برده بود.

دستشو جلو صورتم تکون داد و گفت:

-فرحان با تو بودما؟ جواب نمیدی؟

تازه به خودم اومدم احم کردم و دره یخچال و بستم. داشتن به خودم غر میزدم مگه دختر نداده ای که اینجوری میکنی؟ همین الان فقط کافیه بخوای تا انواع اقسام دخترا از بور گرفته تا مشکی جلو خونت صف بکشن.

کرشمه: فرحان خوبی؟

-هان؟ آره چی پرسیدی؟

-میگم چطور شدم؟ بهم میاد؟

دوباره فرحان احمق برگشت و گویا قصد نداشت بره.

-عالی شدی. فکر نمی‌کردم اینقدر بهت بیاد.

-ممنونم. بریم؟

-بریم.

باهم از خونه بیرون زدیم.

ایندفعه نیمام با ماشین خودش اومده بود. کرشمه خیلی زود با مهتا و نگین و تارا جور شد. جوری که انگار دوستای چندین سالن. اون ۳ تا همدیگر و میشناختن. اما خیلی زود با کرشمم جور شدن و هی سربسروش می‌گذاشتن که نکنه با فرحان خبریه. کرشمم پرو پرو جوابشون و میداد میگفت اگه خبری شد خبرتون میکنیم. فرید اینام خیلی ازش خوششون اومده بود. خلاصه اونقدری اینا باهم زود صمیمی شدن که من یک درصدم احتمال نمیدادم. موقعی که کرشرو معرفی می‌کردم رنگ تحسین و خیلی راحت میشد از تو چشماشون خوند. تارا که موقع شام طاقت نیوورد چون باهم صمیمی شده بودن به بازوی کرشمه زد و گفت:

-دختر تو چرا انقدر خوشگلی؟ ۶ هیج از ماها جلوتریا

وبه خودشو مهتا و نگین اشاره کرد.

همه خندیدم اما من کرشرو با اونا مقایسه می‌کردم.

با اینکه آرایشش کمتر از بقیه بود اما بین اونا میدرخشید. مثل یه الماس. حتی حرکاتش با اونا فرق داشت. الحق که خوب اسمی براش گذاشتن. پر بود از ناز و کرشمه.

شام و که خوردیم بهداد گفت برامون قلیون بیارن. قلیون دست به دست می‌چرخید. کرشمه کنار من نشسته بود. دخترم هرکودوم بغل نامزد خودشون. ما قلیون و از پسرا می‌گرفتم با وسواس پاک می‌کردن بعد میکشیدن. حواسم به کرشمه بود که بینم اینکارو میکنه یا نه.

قلیون که دستش دادم بدون اینکه پاکش فقط چشمکی زد و ازم گرفت و دوباره مشغول صحبت با تارا شد. همونجورم قلیونو برد سمت دهنشو کشید. بدون اینکه پاک کنه. بعد از این حرکتش حس کردم کمی گرم شد. به خودم لعنت فرستادم. من دختر ندیده نبودم. درسته بعضی غریزه هارو همیشه کنترل کرد. اما من تا الان کنترلش کرده بودم.

اما با یه حرکت کوچیک از طرف این دختر داغ می‌کردم. من خودم حاله بد بود گرمای دست کرشمه رو بازومم اضافه شد. نگاهش کردم داشت می‌خندید. با ناز. این دختر یه افسونگره. از جام بلند شدم

-بچه ها من میرم دستشویی.

بهراد: فرحان خوبی؟ چرا قرمز شدی؟

-نه..نه خوبم. الان میام.

کرشمه: زود بیا

نگاهش کردم. چشماش هنوز از خنده داشت میدرخشید. نگاهمو ازش گرفتم و همون جور که کفشمو میپوشیدم گفتم:

-باشه.

رفتم دستشویی و یکم آب به صورتم پاشیدم. اما حالم بهتر نشد. نمیدونم چه مرگم شده بود. از دست خودم عصبی بودم.

سر خودم داد زدم:

-هی فرحان احمق. اونم یه دختر مثل بقیه. پس توام باید رفتارت باهاش مثل بقیه دخترا باشه. چته؟ چرا داغ کردی؟ تو که انقدر ضعیف نبودی. دلبری از این بیشتری دیدی. پس چه مرگته؟
اما همون فرحان احمق جواب داد:

-اون مثل بقیه دخترا نیست. حس منم نسبت به اون مثل بقیه دخترا نیست.

عصبی از این تناقص در افکارم دوباره مستی آب به صورتم زدم و از دستشویی خارج شدم. یه سره سمت صندوق رفتمو تخمونو حساب کردم. بعدش پیش بچه ها برگشتم.

-بچه ها دیگه دیر وقته ساعت ۱۲ پاشین بریم.

پسرا ۳ تایی زود بلند شدن و گفتن:

-بریم حساب کنیم.

-من حساب کردم بریم.

نیما: |||| تو چرا بابا باهم حساب میکرديم.

-فرقی نداره بابا منو شما نداریم.

بهراد: مرسی بابا. دمت گرم.

تارا همونطور که کتونیشو میپوشید صداشو کلفت کرد و گفت:

-دمت خیلی خیلی ویلی داش فرحان.

خندیدم و سرم و تکون دادم. تارا چون بین ۳ تا پسر بزرگ شده بود و خواهر نداشت اخلاقش خیلی پسرانه بود.

البته نا گفته نماند بهرادم عاشقه همین اخلاقش شده بود.

بقیه ام از جاشون پاشدن و بیرون رفتیم. از هم خداحافظی کردیم و سوار ماشینامون شدیم.

-خب...دوستام چطور بودن؟

-عالی....خانوماشون که فوق العاده بودن. کلی حال کردم باهاشون. خیلی صمیمی و راحت بودن آدم اصلا

احساس غریبی نمیکنه بینشون.

-خوبه خوشحالم که بهت خوش گذشت.

-عالی بود مرسی

-اختیار دارین خانوم

خندید و چیزی نگفت.

خونه که رسیدیم بهش شب به خیر گفتم و خواستم برم بخوابم که صدام زد:

-فرحان؟

-بله؟!؟

اومد جلو و تو چند سانتیم ایستاد. سرشو بالا گرفت و خیره تو چشمام گفت:

-امشب خیلی بهم خوش گذشت ممنونم.

-کاری نکردم

-بعد از چند سال یکی بهم توجه کرد. این خیلی کاره. من ازت ممنونم.

منم کمی جلوتر رفتم یه دستمو تو جیب شلوارم گذاشتم و با یه دستم گوشو نوازش کردم. نگاهش سوزاننده

بود. اختیارم داشت از دست در میرفت اما سر خودم داد زدم:

-الان وقتش نیست.

به کرشمه گفتم:

-از این به بعد من همیشه بهت توجه میکنم.

-ممنونم فرحان.مرسی.

-وظیفه بود خانومی!حالا برو بخواب.خوب بخوابی

-توهم.شب بخیر.

تو اتاقم برگشتمو درو بستم. لباسمو با یه شلوارک عوض کردم و دراز کشیدم رو تخت. تو این همه دختری که دورم بوده کرشمه تنها دختری بود که تونست منو به وجد بیاره. این تلخ ترین اعترافی بود که اون شب به خودم کردم.

صبح کرشمه بیدارم نکرد. خودم بیدار شدم. امروز یه جلسه مهم به تو بیمارستان بود و من به عنوان یکی از سهام دارن عمده بیمارستان باید میرفتم. کرشمه هنوز خواب بود. ازش عجیبه ساعت ۱۲ هست. بیخیال دوش گرفتمو برگشتم اتاقم.

کت شلوار طوسی رنگی پوشیدم با یه پیراهن مردونه سفید و کروات طوسی مشکی. خوبه برای امروز رسمی هست.

کت شلوار بهم ابهت خاصی میبخشید و اینو دوست داشتم. این یکی از خصوصیات اخلاقی پسرای شهریوری. دوست دارن همه جا بهترین باشن. برای کرشمه یه یاد داشت گذاشتم و از خونه زدم بیرون.

بیمارستان که رسیدم از نگاه پرستارا فهمیدم حسابی جذاب شدم. اعتماد به نفسم بالا رفت تونستم تو جلسه خیلی خوب و مسلط صحبت کنم. بعد از اتمام جلسه به همراه چند تا از پزشکا بیمارایی که وضع مالی خوبی نداشتن و از لیست بیمارستان خارج کردیم و همونجور که تو جلسه توافق کرده بودیم قرار شد پولی از این بیمارا گرفته نشه و از لیست پرداخت خارج بشن. همیشه وقتی یه کاری برای مردم انجام میدادم حس خوبی بهم دست میداد.

بعد از اینکه کارای مربوط به جلسه تموم شد به چند تا از بیمارای خودم هم سر زدم. ساعت ۷ بود که کارم تو بیمارستان تموم شد و رفتم خونه. همه چراغا خاموش بود. یه لحظه نگران شدم. من خر چرا صبح به کرشمه یه سر نزدم؟ نکنه کلیش... از ترس همه بدنم سر شد.

داد زدم:

-کرشمه؟

کمی بعد چراغا با صدای ترکیدن چیزی روشن شد. درومو نگاه کردم. فرید، بهراد، نیما، نگین، تارا، مهتا همه داشتم باهم میخوندن:

-تولد تولد تولد مبارک مبارک مبارک تولدت مبارک

کرشمه با یه کیک بزرگ از آشپزخونه بیرون اومد و ادامه داد:

-بیا شمعارو فوت کن که صد سال زنده باشی.

فرید: بابا بچه مات شده یکی بیدارش کن
خندیدم.

-اما تولد من که فرداست

بهراد: کرشمه گفت ممکنه خانوادتم بخوان برات جشن بگیرن گفت من امشب براش میگیرم که سوپرایز بشه.

-چی؟ کرشمه تولد گرفته؟

فرید: بله دیگه.

نگاهی پر از تشکر و قدر دانی بهش انداختم.

-مرسی. چرا خودتو تو زحمت انداختی آخه؟ لازم نبود.

کرشمه خندید و با کیک جلو اومد:

-لازم بود آقا بیا شمعارو فوت کن آب شد.

مهتا: نه نه وایسین عکس بندازم ازتون

مهتا ازمون عکس انداخت گوشیمو دست نگین دادمو گفتم:

-یه عکسم با این بنداز.

-باشه. بده

یه عکسم با گوشی خودم ازمون انداخت. بعدش شمعارو فوت کردم. به کرشمه نگاه کردم موهای صافشو دورش

ریخته بود. آرایشی نداشت اما رژ سرخش با پوست سفید و موهی مشکیش ترکیب خیلی قشنگی ایجاد کرده بود

که نمیشد ازش چشم برداشت. یه جین سرمه ای پوشیده بود با یه بلیز آستین ۳ ربع سفید که یوری بود و

باریکی کمرشو خیلی خوب نشون میداد.

کرشمه کیک و برید و تقسیم کرد.

تارا تا کیکش تموم شد بالا پرید گفت:

-حالا نوبته کادو

و من تازه متوجه بسته های رو میز پذیرایی شدم

-بابا به خودم من راضی به زحمتتون نبودم.

نیم:ماها که مهمون بودیم فقط فرید یکم زحمت خریدارو کشید. که اونم وظیفش بود دست کرشمه درد نکنه که هم تولد گرفته هم کادو خریده. با بهت به کرشمه زل زدم. یعنی همون پولیم که براش موندرو واسه من تولد و کادو گرفته؟

نگین:پس کرشمه تو اول کادو تو بده.

مهتا:نه دیگه اون باشه سوپرایز آخر

خودشم اومد کادوها رو باز کرد.

فرید و مهتا یه پیراهن و کروات خریده بودن. نیما و نگین ست عطر و ادکلن و... بهراد و تاراهم یه کیف چرم.

بهراد:کرشمه کادوت رو خودت باز کن.مهتا برو بشین.

مهتا نشست و کرشمه از جاش بلند شد تنها بسته ی موجود رو میز و برداشت سمتم گرفت:

-تولدت مبارک خودت باز کن. امیدوارم خوشت بیاد

کادورو گرفتم دست کرشمرم گرفتمو کنارم نشوندمش. کادورو که باز کردم چشمم ۴تا شد.یه ست دکمه سر

آستین و سنجاق کروات و ساعت اسپیریت بود. مارکی که همیشه خودم استفاده میکردم و میدونستم چقدر

قیمت داره.

روبه کرشمه گفتم:

-اینو کی خریدی؟

مهتا زودتر جواب داد:

-من زود تر اومدم تا کرشمه بره بیرون برات کادو بخره. حالا نشون بده دلمون آب شد.

ست و نشون همه دادم. و نگاهی به کرشمه کردم و گفتم:

-تو واسه چی انقدر خرج کردی؟ مگه چه قدر پول تو حسابت داری که اینهمه خرج کردی واسه من؟

-من هر کاری کردم فقط وظیفمو انجام دادم. دیگه حرفشو نزن

بعد بلند رو به بچه ها گفت:

کرشمه:من میرم میز و شام بچینم

دختراهم بلند شدن تا برن کمکش پیش بچه ها نشستیم. بهراد و نیمام به واسطه فرید کما بیش از موضوع خبر

داشتن.

فرید:میگما خیلی دختر خوبیه.

نیما: آره خوشگلم هست

بهراد: بهمم میاین. این بهترین کیس برای تو

-بیخیال بچه ها دوباره شروع نکنید

نیما: جدی میگیرم خره.

همون لحظه کرشمه صدامون زد که بریم سر میز. به میز نگاهی کردم. چند جور غذا پخته بود. همه دور میز نشستیم و شروع کردیم. کرشمه کنار من نشست.

تارا: وای کرشمه عجب دست پختی داریا. دمت گرم. فرحان کوفتت شه که هر روز میخوری.

کرشمه لبخند قشنگی زد و گفت:

-نوش جونت عزیزم.

دستشو از زیر میز گرفتم و چشمکی بهش زدم. دخترا حواسشون نبود اما پسرا ۳ تاییشون بهم چشمک زدن و دوباره مشغول خوردن شدن.

بچه ها که رفتن خواستم کمک کرشمه یکم جمع جور کنم که نداشت.

کرشمه: فردا خودم همه رو جمع میکنم.

-کرشمه تو خونه انگار بمب ترکیده بذار کمکت کنم.

کرشمه: نمیخواه توام خسته ای. فردا همه رو جمع میکنم.

-باشه. واقعا ازت ممنونم. نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم. اینهمه کار. اینهمه هزینه.

-اصلا حرفشم نزن. در مقابل کارایی که تو برام کردی هیچ نیازی به تشکر نیست. من فقط یه

گوشه از محبتاتو جبران کردم یه گوشه خیلی کوچیک.

بهش نزدیک شدم. طره ای از موهاشو از تو صورتش کنار زدم به مجسمه ی زیبایی که روبروم بود زل زدمو

آروم گفتم:

-امشب خیلی خوشگل شدی. خیلی زیاد.

اونم تو چشم زل زد و آروم تر از خودم گفت:

-توام خیلی خوش تیپ شدی و جذاب.

دیگه اختیارت دست خودم نبود. دیگه نتونستم که سرم که میره جلو رو نگه دارم.

چشامو بستمو فاصله رو تموم کردم.

تو حالم خودم نبودم که یهو حس کردم گونم خیس شد.
چشامو با تعجب باز کردم.
اشک کرشمه بود که چکید رو گونم.
سریع ازش جدا شدم و شونه هاشو گرفتم:
-کرشمه؟ من...من..

نمیدونستم چی باید بگم. کشمه با گریه دوید طرف اتاقش. بعد صدای بسته شدن در اتاقش اومد. بعدم هق هق گریش که آپارتمان و برداشت.
با عصبانیت تو اتاقم رفتم. لباسمو در آوردم. این چه کاری بود که من کردم آخه؟ من چرا انقدر خرم؟ چرا نتونستم خودمو کنترل کنم؟ چرا نشد؟ اه لعنتی... چه فکری راجع به من میکنه حالا؟ یه پسر ... یه عوضی؟ یه بی غیرت؟ خدایا زمانو برگردون عقب. من چه غلطی کردم؟ اه لعنت به من.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با اعصاب داغون خوابیدم. اما خوابم نبرد تا خود صبح فکرم درگیره اون لحظه بود. درگیر خیریتی که کرده بودم. اما حس میکردم ازش لذت بردم. و این بیشتر عذابم میداد.
صبح با اعصاب داغون از خواب بیدار شدم. لباسمو عوض کردم بی صبحانه از خونه بیرون زدم. ظهرم نتونستم چیزی بخورم و رفتم مطب. نمیتونستم تو چشمای کرشمه نگاه کنم. رفتم خونه مامانم اینا. از در که وارد شدم. مامان جلو اومد و بوسیدم.
مامان: بیا شام مادر.
-خستم مامان. فقط میخوام بخوابم.
بابا: رویا خستس. بگو برایش زری خانوم بیره تو اتاقش.
مامان: زری خانوم طفلک داره شام میخوره.
بابا: بگو مهناز(دختر زری خانوم)بیره.
مامان: باشه. فرحان مامان برو میگم برات بیاره.
-شام نمیخوام. فقط یه پارچ آب با یه مسکن. مرسی

از پله ها سریع بالا رفتم. با همون لباس شیرجه زدم رو تختم. تکیمو به پشتی تخت و ساعدمو گذاشتم رو پیشونیم. یعنی انقدر بدش اومده ازم که از صبح یه بارم زنگ نزده؟ من باید از این دختر دور بشم. هرجوری که شده.

در اتاقم زده شد.

-بفرمایین.

مهناز درو باز کرد و اومد تو.

۱۹ سالش بود. تازه دانشگاه قبول شده بود. واسه همین بیشتر دانشگاه بود.

سینی رو میزم گذاشت. از دیدن لیوان شربت آه از نهادم بلند شد.

مهناز: گفتم شربتیم بیارم یکم سردرتون بهتر شه.

-باشه دستت درد نکنه. درسا چطوره؟

مهناز: خوبه. مرسی

-سوالی داشتی بیا بپرس.

مهناز: چشم. ممنونم. چیزه دیگه نمیخواهین؟

-نه میتونی بری.

مهناز:م پزشکی میخوند.

لیوان شربتمو خوردم با یه مسکن بعدم یه لیوان آب.

اما آروم نشدم از جام بلند شدم. تو حمام اتاقم دوش گرفتم. یکم آرومتر شدم. من هیچ وقت اینطوری نبودم. اما

حالا با فکر کردن یه این دختره هم داغ میشدم. همونجور با حوله دراز کشیدم. گوشیمو برداشتم شماره خونرو

گرفتم. چرا من هیچ وقت ازش شماره موبایلشو نگرفتم؟ دیده بودم داره. بعد از چندتا بوق برداشت. اما حرفی

نزد.

-سلام خوبی؟ فرحانم..

....

-حرف نمیزنی؟

-اوکی فقط خواستم نگران نشی. من امشب خونه مامانم اینا میمونم.

...

- کاری نداری؟

....

- خدا حافظ

و بعد قطع کردم.

عصبی کلافه یه شلوارک پوشیدمو خوابیدم.

فرداش از مطب رفتم خونه. من رو تخت خودم راحت تر خوابم میبره. آره جون خودم. درو با کلید باز کردم.

تو حال رو کاناپه نشسته بود تا گفتم:

-سلام

از جاش پاشد رفت تو اتاقش درم محکم بست.

دختره ی....

هرچی من هیچی نمیگم. بابا تو اگه ناراضی بودی همون لحظه عقب میکشیدی.

میدونستم حرفم درست نیست.

اما این دختر داشت منو روانی میکرد.

منم رفتم اتاقم و لباسمو عوض کردم. واسه خودم یه نیمرو درست کردم خوردم. بعدم مسواک زدمو خوابیدم.

بیمارستان خیلی خلوت بود. من همش تو اتاقم بودم. حداقل واسه من که اعصاب ندارم خوب بود.

تو اتاقم بودم که یکی در زد و بعد صدای مهسارو شنیدم که گفت:

-دکتر میشه یه لحظه پیام تو؟

-بفرمایین.

داخل شد. نگاهی بهش کردم.

هیکلش خوب بود به ظریفی کرشمه نبود اما خوب بود. قدشم نسبتا بلند بود. موهاش که رنگ بود و بور بور.

چشماشم عسلی بود. بینیش عملی بود. در کل خوشگل بود. اما نه مثل کرشمه.

خسته از مقایسه عصبی گفتم:

-چیکارم داری؟

لباشو با زبون تر کرد و گفت:

-یکی از مریضامو تازه عمل کردم حالش یکم بده. میشه بیای کمکم؟

نگاش کردم. اگه کمتر آرایش کرده بود خوشگل تر بود. وای فرحان تو چته؟
به همراهش پیش مریضش رفتیم.

چند تا توصیه به خود مریضه کردم و از اتاق بیرون اومدم خواستم دوباره برم تو اتاقم که یهو یه جرقه تو ذهنم روشن شد.

این میتونست یکم منو از کرشمه دور کنه و فکرشو از سرم در بیاره.
در یک تصمیمی آنی برگشتم و مهسارو که داشت میرفت سمت استیشن صدا زدم:
-خانوم امیری؟

برگشت طرفم و اومد جلو:
-بله؟

-من راجع به اون پیشنهادات فکر کردم. اوکی قبوله.
با ذوق گفت:
-جدی میگی؟

-آره. اینجا همیشه حرف زد. کارت کی تموم میشه؟
-۶

-باشه. منتظر باش بعد از مطب میام دنبالت
-باشه اتفاقا امروز ماشین نیاوردم.
-پس باش تا پیام.

-باشه. ممنونم فرحان.

-کاری نکردم برو سرکارت.

خوشحال از تصمیمی که گرفته بودم آماده شدم تا برم مطب.
سر راه ایستادم یه فست فود و غذا خوردم.
از تصمیم راضی بودم.

شاید اگه موقعی که کرشمه اومد تو زندگیم به یکی تعهد داشتم الان وضعم این نبود که دختری پررو بخواد
واسه من کلاس بذاره.
پوزخندی زدمو به خودم گفتم:

-عشغو قبول نداری. حسای دیگه رو که قبول داری.
لبخند مرموزانه ای زدم و رفتم مطب.

تو مطب مامان زنگ زد و گفت تولدمو تبریک گفت. میخواستن ۵ شنبه برام جشن بگیرن که گفتم کار دارم.
نیلو فرم اس ام اس داد و تبریک گفت. بدون اینکه جواب بدم پاکش کردم.
شماره مهسارو از همون دوران دانشجویی داشتم. بهش زنگ زدم.
-سلام

-سلام عزیزم. من همین الان کارم تموم شد.

-باشه منم دارم میام.

-بیا دم در من رسیدم.

-کجایی؟

-اینها من دارم میبینمت

-دیدمت

قطع کردم.

تپیش همیشه خوب بود. تو دانشگاه خیلیا دوست داشتن باهاش دوست شن. هم درسش خوب بود. هم
هیكل و قیافه خوبی داشت. از اون قیافه ها که هر پسری خوشش میاد.

اومد سمت ماشین. درو از داخل براش باز کردم.

نشست دستشو جلو آورد و گفت:

-سلام. خسته ای؟

باهاش دست دادم. دستمو نگه داشت.

اما من حتی گرمم نشدم. برعکس مواقعی که حتی کرشمه نگاهمم میکرد داغ میشدم.

-نه تو خسته ای؟

-نه به هیچ عنوان. امروز بهترین روز زندگیم بود.

لبخند زدم و بدون اینکه دستمو از تو دستش در بیارم راه افتادم. آروم داشت روی دستمو نوازش میکرد. دروغ چرا؟ منم پسر نمیتونم بگم میتونم از یه سری غرایضم چشم بپوشم تا همین الانم شاهکار کردم. منم داشتم لذت میبرد.

-خوب کجا بریم خانومی؟

لبخند پسر کشی زد و گفت:

-فرقی نداره. هر جا تو بگی

با شیطنت خندیدم و گفتم:

-اگه بگم بریم آپارتمانم چی؟

بدون اینکه ناراحت بشه یا شوک بشه گفت:

-خب بریم بهتره که. منم از این مانتو و شال نجات پیدا میکنم.

نگاهش کرم. از اعتمادش خوشم اومد.

اینبار من دستشو گرفتم و گفتم:

-یکی از دوستانم خونمه. البته دختره اما میخوام دوتایی باشیم.

-خب بریم آپارتمان من.

-خانوادت نیستن؟

-نه من ازشون جدا زندگی میکنم.

-اوکی پس بریم شام بگیریم بریم خونت

سرشو تکیه داد و با بازوم تکیه زد.

دوباره لبخند شیطنت آمیزی رو لبم اومد. گفتم:

-داری با اینکارات منو به خواستم نزدیک تر میکنیا.

-تو امروز منو به خواستم رسوندی. منم باید به خواستت برسونمت.

اینبار من تعجب کردم. این دختر زیاد از حد این ماینه یا واسه من اینطوری؟ به من چه واسه اینکه فکرم

درگیر اون دختره نشه. گزینه خوبیه.

پیاده شدم شام گرفتم و دوباره سوار شدم.

-خب از کجا برم؟

- برو اون سمتی.

خونش سمت شرق بود.

رسیدیم پیاده شدم مهسام پیاده شد. یه آپارتمان ۵ طبقه بود. خونه مهسام طبقه پنجم. خوبه جفتمون ارتفاع رو دوست داریم. خونه من طبقه ۱۷ بود. طبقه آخر برج.

تو آسانسور دستشو دور بازو حلقه کرد و چسبید بهم. آروم گونشو بوسیدم. نگام کرد. (طبقه پنجم) زنیکه مزاحم.

باهم وارد خونش شدیم. یه خوابه و کوچیک بود اما برای یه نفر کافی بود.

مهسا لباسشو با یه شلوارک لی یه تاپ پشت گردنی قرمز عوض کرد و موهای بورشم ریخت دورش. هیکلش حسابی وسوسه انگیز بود.

با لودگی گفتم:

- مهسا تو به جای دکتر باید مدل میشدی.

خنده ای کرد و رفت تو آشپز خونه میزو چید.

- عشقم بیا چیدم.

از جام بلند شدم.

کتمو در آوردم و همون طور که آستینای پیراهنمو میدادم بالا رفتم تو آشپز خونه.

مهسا نگاهی به هیکلم کرد و گفت:

- خودتم هیکلت عالیه.

کنارش نشستم لپشو کشیدم و گفتم:

- مرسی خوشگل خانوم.

خندید و پرس غذامو برداشت و برام تو بشقاب کشید.

با سرخوشی مشغول خوردن شدم.

غذام که تموم شد بی تعارف از جام بلند شدم و گفتم بعدا جمع کن. الان بیا بریم پیش من.

خندید و گفت:

- یه چایی بریزم میام.

سرمو تکون دادمو از آشپزخونش بیرون اومدم. رو کاناپش لم دادم و تلویزیون و روشن کردم.

فوتبال داشت. مشغول نگاه کردن بودم که مهسا با ۲ تا لیوان چایی اومد پیشم.
دستم باز کردم و اونم تو بغلم لم داد و پاهاشو گذاشت رو کاناپه .
سرش رو سینم بود. یه دستمو کردم تو موهاشو مشغول بازی باهاشون شدم.
مهسا همین طوری زل زده بود به من نگاهش کردم.
-چی؟

-دارم عشقمو نگاه میکنم مگه چی؟

موهاشو بهم ریختم.

-||||| فرحان موهام

یاد کرشمه افنادم اون اعتراضی نکرد.

الان داره چیکار میکنه؟

شام خورده؟

اه به من چه آخه.

روبه مهسا گفتم:

-یه شلوارک داری به من بدی شب همینجا بخوابم؟

-اومممم. باید تو کمدمو نگاه کنم پارسال مهرداد اینجا مونده بود شاید چیزی باشه.

مهرداد داداشش بود اونم پزشکی خوند باهم بودیم. اما زن گرفت رفت آمریکا. مهسا ۳ترم از ما عقب تر بود.

مهسا: بیا ببین بهت میخوره. تیشرت چی؟

از جام بلند شدم.

نگاهش کردم با اینکه قد بلند بود اما به زور تا سرشونم رسیده بود.

شلوارکو ازش گرفتمو همونجور که دکمه هامو باز میکردم گفتم:

-نمیخوام.

تو اتاقش رفتم.

پوزخندی زدم. تختش دونفره بود. همه چی کامله. واسه اولین رابطه ی یه پسر ۳۰ ساله. خنده داره. شاید تا

الانم اشتباه کردم.

لباسمو عوض کردم. فقط یه شلوارک پام بود. از اتاقش که بیرون اومدم.

آمد جلو و دستی به سینم کشید و گفت:

-اوومم چقد هیكلت خوبه.

-كم واسش زحمت نكشدم.

دوباره رو كاناپه دراز كشيدم. فكرم همش با كرشمه درگير ميشد و اين عصبيم ميكردم.

چاييمو سر كشيدم و به مهسا گفتم:

-بريم بخوابيم.

سری تكون داد و از جاش بلند شد.

واسم عجيب بود كه استرس نداره.

از دوستام زياد شنیده بودم كه دخترا خيلي تو اين زمينه حساسن مگر اينكه بار اولشون نباشه.

دراز كشيدم رو تختش. مهسا هم دراز كشيد و سرشو رو بازوم گذاشت. سرشو بالا گرفتم. خيره شدم تو

چشماش و خم شدم روش... لذت نبردم.

بوسه چند ثانيه ای كرشمه خيلي لذت بخش تر از اين بوشه طولاني بود. ادامه ندادم و خوابيدم.

قشنگ متوجه شدم خورد تو ذوقش. اما رو مدش نبودم.

صبح با نوازش مهسا از خواب بيدار شدم. اونو رسوندم بيمارستان و خودم رفتم خونم تا لباس عوض كنم.

كرشمه خواب بود. بهش سر زدم. تو خواب خوشگلتر ميشه. اونقدر زيبا بود كه نتونستم با مهسا مقايسش

كنم.

از اتاقش بيرون اومدم. دوش گرفتمو لباس عوض كردم.

داشتم از در بيرون ميرفتم كه صداشو شنيدم:

-ديشب فكر كردم ميای غذا درست كردم. وقت كه داری بخور بعد برو.

برگشتم سمتش. موهاش هنوز يكم پریشان بود و يكمی از لباسش بالا رفته بود. نگاهم خيره مون رو پوست

سفيدش. نميدونم چرا مقابل اين دختر اينجوری ميشم.

ديشب مهسا تو بغلم بود. هر كاری كه دوست داشتم ميتونسم بكنم. اما....

-مرسی. بيرون يه چيزی ميخورم.

-من بابت اون-

-اون شب تموم شد. من معذرت ميخواوم تند رفتم. نفهميدم. خداحافظ.

به صداکردنش توجهی نکردم و بیرون اومدم.

شب بعد از مطب با مهسا رفتیم فرحزاد. بیشتر از دیشب بهم خوش گذشت. بعدم رفتم خونه مامان اینا. اتفاق خاصی نیوفتاد. صبحشم رفتم بیمارستان. ناهارو با مهسا خوردم. شب رفتم دنبالش اینبار میخواستم تجربه کنم. شامو بیرون خوردیمو رفتیم آپارتمانش. صبح چشامو که باز کردم کنارم دیدمش. دیشبم نتونستم. اصلا انگار کنار مهسا هیچ حسی درم نیست. برعکس کرشمه. شاید باید یکم بیشتر باهاش باشمو وقت بگذرونم به بیمارستان زنگ زدمو خبر دادم که مهسا نمیره. بعدم به خانوم حمیدی زنگ زدم و مطب خودمو کنسلش کردم.

دوباره پیش مهسا خوابیدم. دستمو کردم لای موهاش. بهم چسبید. همونجور که چشماش بسته بود سرشو نزدیک صورتم کردم....

از جاش بلند شد. ساعتو نگاه کرد سیخ نشست سر جاش.

مهسا: فرحان دیرم شد. چرا بیدارم نکردی؟ من فکر کردم ۵ ایناس.

خندیدم و گفتم:

- هول نشو خانوم امیری. کنسله

با ذوق پرید رو تخت و گونمو محکم بوسید.

مهسا: مرسی فرحان تو بی نظیری.

- اگه بفهمی قراره امروز و کلا باهم باشیم چه نظری داری؟

جیغی از خوشحالی کشید و رو تخت بالا پایین پرید و داد میزد:

-واللی فرحان من عاشقتم.

خندیدم و گرفتمش :

-بشین دختر الان همسایه هات میریزن اینجا..

تا شب با مهسا بودم. اما دریغ از یکم حسی که کنار کرشمه دارم.... یه حس لعنتی هنوزم بعد از یه روز خوب

با مهسا منو سمت کرشمه میفرستاد. امروز بهم خوش گذشته بود. اما...

درو باز کردم. نبود..رفتم اتاقش خیلی قشنگ خوابیده بود. چراغشو خاموش کردم و رفتم اتاق خودم. برای

اولین بار تو زندگیم اهی از روی حسرت کشیدم. کاش جای مهسا کرشمه کنارم بود...

مهسا اس ام اس زد:

-شب بخیر عشقم. بوس

پوزخندی زدم و خوابیدم.

صبح بیمارستان عمل داشتیم و انقدر سرم شلوغ بود که مهسارو ندیدم. فقط رسیدم یه ناهار بخورمو دوباره

برم مطب.

از در مطب بیرون اومدم.

زنگ زدم به مهسا:

-سلام خانومی باش تا پیام.

-سلام عزیزم. مرسی ماشین آوردم. تو برو خونت منم میام. آدرس خونت برام مسیج کن.

چند لحظه سکوت کردم نمیدونم چرا دلم نمیخواست کرشمه بفهمه من با کسیم.

مهسا:فرحان هستی؟

-آره عزیزم. خب بریم خونه تو

-نه امشب چندنفر از دوستان اونجان.دخترن نمیخوام اونجا باشی.

-آخه گفتم که خونه منم یکی از دوستان خونمه.

-خب باشه ما به اون کاری نداریم. تازه اون یه نفره. خونه من ۵ نفرن.

-خیله خب برات اس میکنم

-مرسی عشقم. فعلا

قطع کردم عصبی بودم. نمیخواستم کرشمه چیزی بفهمه. اصلا بفهمه به درک. رفتیم شام گرفتیم و واسه

کرشمه هم خریدم. آدرسو واسه مهسا فرستادمو رفتیم خونه.

درو باز کردم. کرشمه سریع از رو کاناپه بلند شد و سمتم اومد. پلاستیکارو از دستم گرفت.

-سلام خسته نباشی. خب میگفتی داری میای من غذا درست میکنم.

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و گفتم:

-احتیاجی نیست. مهمون دارم.

با ذوق گفت:

-بچه ها میان؟

-نه دوست دخترم.

بادش خالی شد.

با صدای ضعیفی گفت:

-ک..ی؟

-دوست دخترم. نکنه باید ازت اج..

زنگ آیفون مانع ادامه صحبت شد.

رو به کرشمه گفتم:

-نمیخوام ناراحتش کنی. گفتم یکی از دوستامی که یه مدت اینجایی.

و رفتم سمت در. درو زدم و خودم رفتم تو اتاقم تا لباسمو عوض کنم.

یه شلوار راحتی سبز پوشیدم با یه تیشرت سفید.

صدای سلام کرشمرو که شنیدم سریع از اتاق بیرون اومدم.

-سلام مهسا خوش اومدی.

مهسا نگاهشو با غیض از کرشمه گرفت و سمت من اومد گونمو بوسید و گفت:

-مرسی عزیزم.

-خسته ای؟

شالشو از سرش برداشت و گفت:

-وایی آره خیلی کجا میتونم لباسمو عوض کنم؟

رفتم سمت اتاقمو گفتم:

-بیا اینجا.

رفتیم تو درو بست.

-من برم شامو حاضر کنم تا بیای.

-باشه. فقط فرحان این دختره کیه؟

با اخم گفتم:

-خوشم نمیداد تو مسائل خصوصیم دخالت کنی.

-والا مگه این خصوصیه؟

-آره شخصیه و ربطی به تو نداره.

-حس نمیکنی رفتاراش یکم با نازه؟ زیادی عشوه میاد.

نیشخندی زدم و گفتم:

-زیادی خوشگله. حسودی نکن.

دست و پاشو گم کرد و گفت:

-من وقتی تورو دارم به چیه اون حسادت کنم؟ من خیلی از اون بهترم

تو دلم گفتم:

-آره دو بار از اون بهتری.

-خیله خب لباستو عوض کن و بیا.

از اتاق بیرون اومدم. کرشمه تو آشپز خونه بود. اخماش ناجور توهم بود.

-چیکار میکنی؟

-دارم شامتونو آماده میکنم.

-مگه خودت نمیخوری؟

-میرم تو اتاقم

-بشین همین جا بخور.

و بعد با بدجنسی اضافه کردم:

-ما خلوتامونو میبریم تو اتاق.

با حرص نگام کرد و روشو برگردوندند. سرخوشانه خندیدم و منم کمکش کردم. حرص دادن این دختر خیلی

میچسبید. نقطه ضعفشم پیدا کردم. اصولا خانوما رو همه چیز حس مالکیت دارن. اما از اون روزی که حس کنن

تو خطر از دست دادنش افتادن. ناجور قرمز میشن و حرص میخورن. اون وقته که به من میچسبه.

مهسا از اتاقم بیرون اومد.

موهایش و دورش ریخته بود. رزشو پررنگ کرده بود. هه اینم احساس خطر کرده. یه شلوار جین تنگ پاش

بود با یه تاپ سفید که برنزی بدنشو بیشتر نشون میداد. نگاهی به کرشمه کردم. هیچ آرایشی نداشت. موهای

مشکیو لختشم ساده پشت سرش بسته بود. یه بلیز شلوار نخی صورتی تنش بود. به این میگن سادگی در عین

زیبایی. خداییش از مهسا خوشگلتر بود. یعنی اصلا قابل مقایسه نبود. یه زیبایی خدادادی بدون هیچ عملی و

رنگی.

کرشمه از اول تا آخر با غذاش بازی کرد و چیزی نخورد. دلش هم مهسا بود که کنار من که چه عرض کنم رو پام نشسته بود. قشنگ متوجه حرص خوردنش میشدم. غذا که تموم شد مهسا بی توجه از آشپزخونه رفت بیرون و رو میل لم داد.

کرشمه نگاهی بهش کرد و از جاش بلند شد. تنه‌اش نداشتیم و میز و جمع کردم. از این وضعیت داشت حالم بهم میخورد. یکی نیست به من بگه تورو چه به دوست دختر آخه؟
با کرشمه از آشپزخونه رفتیم بیرون. کنار مهسا نشستیم. اونم نامردی نکرد و لم داد روم. کرشمه از حرص داشت پوست لبشو میجوید.

مهسا: بریم بخوابیم فرحان من خستم.

نگاهی بهش کردم. سرشو بالا گرفت و یهو لبامو بوسید. ناخودآگاه نگاهم رفت سمت کرشمه.
دلخور نگام کرد از جاش بلند شد و گفت:
-شبتون بخیر.

لحظه آخر حلقه اشکشو دیدم. دلم لرزید. من چم شده خدا؟ چرا این دختر اینقدر برام عزیزه؟
رو به مهسا به تندی گفتم:

-متوجه نیستی تو جمع یه کاری نباید انجام بشه؟

-والا کاری نکردم که.

-دیگه میخواستی چیکار کنی؟

-چرا اینقدر این دختر واست مهمه؟

-به تو ربطی نداره. فهمیدی؟

-باشه بابا پاشو بریم بخوابیم.

-برو تو اتاقم بخواب من میرم تو اون یکی اتاق میخوابم.

-چی؟

اونقدر این دوتا حرفو با کش گفت که حالم بهم خورد.

-همین که شنیدی. برو بخوب صبح باید بری بیمارستان.

خودمم بلند شدم رفتم تو همون اتاقه. تخت نداشت اما یه کاناپه قدیمیو توش گذاشته بودم. پتو بالشت از تو کمد برداشتم و خوابیدم.

فکرم مشغول بود. نمیتونستم ناراحتی کرشمرو ببینم. نمیخواستم قبول کنم که دوشش دارم. یعنی اگر پیش خودمم قبول میکردم نمیذاشتم کرشمه با اون حرکتش بفهمه. من نمیتونستم غرورمو له کنم. اما نمیخواستم کرشمرو آزار بدم. بهتر بود با مهسا کات کنم و به کرشمه بگم شاید یه حرفی بزنه.

صبح متوجه شدم مهسا اومد تو اتاقم اما هرچی صدام زد از جام بلند نشدم. مهسا که رفت بلند شدم. رفتم دوش گرفتم. از حمام که اومدم کرشمرو دیدم که داره صبحانه آماده میکنه. رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم.

-سلام.

همونجور که سرش پایین بود گفت:

-سلام بیا صبحانه بخور، مهسا رفت؟

-یعنی میخوای بگی تو اتاقم سرک نکشیدی.

دست و پا شو گم کرد و گفت:

-نه خب یعنی...

خندیدم و گفتم:

-نمیخواه هول بشی. مهم نیست.

چایی ریخت نشست.

-کجا با هم آشنا شدین؟

-هم دانشگاهی بودیم. تو یه بیمارستانم هستیم.

-یعنی از من بزرگ تره؟

-اوهوم، ۲۹ سالشه

سرشو تکون داد و لقمشو خورد.

خنده ی ریزی کردم و مشغول خوردن شدم.

صبحان که تموم شد از جام بلند شدم و گفتم:

-مرسی

-خواهش میکنم.

رفتم تو اتاقم.

چندروز پیش که با آقای فلاح در مورد کرشمه صحبت کرده بودم گفته بود امروز تماس بگیرم.

-سلام آقای فلاح خوب هستین؟ مهرزاد هستم.

-به سلام دکتر حال شما؟

-هستیم زیر سایتون، میخواستم بدونم برای اون دختری که باهاتون صحبت کردم کاری تونستین بکنین؟

-آره باباجان. رشته حسابداری. دانشگاه آزاد براش ثبت نام کردم. از هفته اول مهر هم کلاساش شروع

میشه. فقط امروز مدارکشو بیره دانشگاه. روز انتخاب واحدم بهتون اطلاع میدن که با اینترنت انتخاب میکنید.

-خیلی لطف کردین جناب فلاح. ازتون ممنونم.

-این چه حرفیه پسر. من جون خانوممو بهت میدونم. اگر باز مشکل بود خوش حال میشم کمکت کنم.

-ممنونم ازتون. باز میگم لطف کردین.

-کاری نکردم بابا جان ایشالا موفق باشی. خدانگهدارت.

-خداحافظ.

خب اینم دانشگاهش.

-کرشمه؟ یه لحظه میای؟

کمی بعد در زد و اومد تو.

کرشمه:بله؟

-کارای دانشگاهت آماده شده. باید مدارکتو ببریم.

-واقعا؟ به همین زودی؟

-آره.

-وای مرسی فرحان. ممنونم.

لبخندی زد:

-کاری نکردم. مدارکت که همراسته؟

-آره تو کیفمه.

-اوکی باید ببریم بینیم چیا لازم داری همشو بردار.

-باشه

داشت از در اتاق بیرون میرفت که یهو برگشت:

-میگم فرحان؟

-بله؟!-

-مقنعه ندارم.

سرمو خاروندمو گفتم:

-اشکالی نداره سر راه میریم میخریم.

-باشه.

از در رفت بیرون. منم بلند شدم لباسمو عوض کردم. یه شلوار کتون مشکی پوشیدم با یه بلیز یشمی و کت تک اسپرت مشکی.

داشتم عطر میزدم که صدای کرشمه اومد:

-من آمادم.

از اتاقم بیرون رفتم.

یه شلوار جین مشکی پوشیده بود با یه مانتوی مشکی ساده. اونقدر شب خریدم فکرم درگیر بود که هیچ کدومو یادم نبود. یه شال مشکی سادم سرش کرده بود.

رفتیم همون مرکز خرید.

-تو بشین میرم میگیرم و میام

سرشو تکون داد.

از ماشین پیاده شدم. مغازه هارو نگاه کردم و رفتم تو یه مغازه روسری فروشی. فکر میکردم فقط مقنعه مشکی داشته باشیم. این نارنجیم داشت. دوتا مشکی خریدم با یه سرمه ای و یه خاکستری.

داشتم از در پاساژ بیرون میومدم که توی یکی از این نمایندگی ورزشیا چشمم خورد به کوله هاش. اون شب

فقط کیف معمولی خرید پس لازمش میشد. رفتم تو نمایندگی و یه کوله مشکی خیلی شیکم براش خریدم.

تو ماشیت که نشستم کرشمه گفت:

-این همه مقنعه خریدی؟

-نه یکی از پلاستیکا کوله پشتیه

مثل دختر دبستانیا ذوق کرد و پلاستیکو باز کرد.

-وایی چقدر این خوشگله مرسیییییی فرحان!

خندم گرفت از ذوق کردنشو گفتم:

-خواهش میکنم دخترم

با حرص نگام کرد خندم بلند تر شد راه افتادم

-مقنعه هارو م نگا کن یکیشو سرت کن.

پلاستیک مقنعه هارو باز کرد و یکی یکی نگاه کرد هنوز عصبی بود با همون لحن گفت:

-مرسی بابایی

-گفتم که خواهش میکنم دخترم

بدون اینکه نگاهم کنه خواست شالشو در بیاره که سریع گفتم:

-وایسا چیکار میکنی؟ بذار شیشه رو بدم بالا.

زیر لب غر زد:

-حالا کسی حواسش به موهای من نیست.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-سرت کن.

شیشه ها دودی بود راحت میتونست سرش کنه.

موهاشو یه دور باز کرد و بسته کرد. فضای ماشین بو شامپو گرفت. با لذت بو کشیدمو برای یک ثانیه چشامو

بستم.

کرشمه: خوب شدم؟

برگشتم نگاهش کردم.

انقدر معصوم شده بود که ترسیدم کنترل ماشین از دست خارج بشه و سریع برگشتم.

-آره بهت میاد.

با دلخوری گفت:

-پس چرا روتو برگردوندی؟

با صداقت گفتم:

-حواسم پرت میشد. دارم رانندگی میکنم.

لبخندی زد و به پشتی ماشین تکیه کرد.

نگاهی به ساعت کردم خانوم حمیدی هنوز نرفته مطب. موبایلمو درآوردم به کرشمه دادم.

کرشمه: چیکارش کنم؟

-این اس ام اسی که میگم بنویس بفرست به الهام حمیدی.

با شک گفت:

-کی هست؟

از حسادتش شاد شدم و گفتم:

-منشیم.

سرشو تکون داد و گفت:

-بگو

-سلام من امروز مطب نمیام. مریضارو کنسل کنید و بندازید برای ماه بعد.

تند تند نوشت و فرستاد.

بدون اینکه گوشیهو ازش بگیرم به راهم ادامه دادم.

اونم کارش که تموم شد گوشیهو گذاشت رو پاش.

یکم بعد گوشیم زنگ خورد

-احتمالا خانوم حمیدیه.

نگاهی به صفحه گوشیم کرد و با حرص گفت:

-نخیر مهسا خانومه.

خندیدم و با یه دستم فرمون و گرفتم با اون یکی دستم گوشیهو ازش گرفتم و قطع کردم و دوباره گوشیهو

دادم دستش.

با تعجب پرسید:

-چرا قطعش کردی؟

-حوصلشو ندارم. راستی من شمارتو ندارم. برام سیوش کن. لازم میشه

انگار هنوز گنگ بود از اینکه جواب مهسارو ندادم. نور امیدی تو دلم روشن شد. به خودم که نمیتونستم دروغ

بگم دل بسته بودم. من فرحان مهرزاد. دکترای مغز و اعصاب از دانشگاه تهران. با ۳۱ سال سن مثل پسر بچه

ها عاشق شده بودم. اما یه عشق مردونه. عاشق یه دختر ۲۱ ساله که ۱۰ سال ازم کوچیک تره.

اما واسم مهم نیست. حتی میتونم بگم قیافشم برام مهم نیست. من جذب اخلاقش شدم. که خیلی زود با محیط وقفش می‌ده. به موقع عصبی میشه. به موقع آرام میشه. به موقعشم شیطان میشه.

رسیدیم دانشگاه کرشمه نگاه می‌کرد و گفت:

-اینجاس؟

-آره

- اما من از راهش هیچی نفهمیدم.

-فعلا نمیذارم تنها بیای خودم میبرم و میارم

-کارت چی میشه؟

-یکاریش میکنم، پیاده شو

گوشیمو داد بهم و پیاده شد.

در ماشین و با سویچ قفل کردم و گفتم:

-بریم.

باهم رفتیم تو دانشگاه. خیلی شلوغ نبود و مشخص بود خیلیا زودتر از ما ثبت نام کردن.

وارد مدیریت شدیم. تا اسم آقای فلاح آوردم و چنان تحویل گرفتم که فکر کردم مدیری چیزیه.

مدارم لازمو از کرشمه گرفت و کپی هاشو خودش همونجا برامون انجام داد. کارمون که تموم شد ساعت ۲

بود که سوار ماشین شدیم.

شادی کرشمه چیزی نبود که بشه ندیدش و این از همه حرکتاش مشخص بود. خوشحال بودم که شادش

کردم. من دوش داشتم. هرچقدر مسخره اما من دوش داشتم و این چیزی بود که نمیشد از خودم مخفیش

کنم.

-بریم نهار بخوریم؟

با خوشحالی گفت:

-آره بریم.

-خوشحالی؟

-آره خیلی، دانشگاهو خیلی دوست دارم. کلی دوست جدید پیدا میکنم.

با اخم گفتم:

-پسر؟

خندید و گفت:

-شاید. خدارو چه دیدی..

عصبی سری تکون دادم. برای اولین بار تو زندگیم حسادت کردم. ترسیدم. تو دانشگاه پره پسر کم سن تر از من هست.

نکنه دلش بره؟ خدایا آخه این چه حسی بود انداختی بیخ ریش من؟

کرشمه: من دلم پیتزا میخواد.

-میبرمت فست فود.

-میگم فرحان؟

-جانم؟

خندید و گفت:

-هیچ فقط خواستم بگم خوش به حال مهسا تو شوهر خوبی میشی.

نگاش کردم. غم تو چشمات رو انیم میکرد.

-مهسا قرار نیست همسر من بشه.

-قرار نیست؟

-نه. یه دوست دختر معمولیه که خیلی زودم میره کنار

سرشو تکون داد و چیزی نگفت. خب دختر یه کلمه بگو از اتفاق اون شب پشیمون نیستی. نیممیری که..

یکی نیست بیاد به خودم بگه.

ماشینو پارک کردم.

-پیاده شو.

باهم رفتیم تو فست فود.

-چی میخوری؟

-پیتزا

-میدونم چه پیتزایی؟

-مخصوص

- برو بشین الان میام.

رفتم سفارش دادم داشتم برمیگشتم که دیدم کرشمه معذب نشسته. یکم که دقت کردم دیدم یه اکیپ پسر میز کناریشن. جای دیگم نبود که بره بشینه. با اخم پسرارو نگاه کردم. کم سن و سال بودن. خیلی. یکیشون پاشد رفت سمت میز ما قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه خودمو رسوندم بهشو زدم سر شونش. برگشت.

پسره: جونم داداش؟ کاری داری؟

- نخیر گویا شما اینجا کاری داشتی..

رو به پسره گفتم:

- امری بود؟

خواست قلدر بازی در بیاره و گفت:

- آره داداش نسبتی دارین؟

کرشمه: فر..

- شما ساکت باش

- خانومم هستن. کارتو بگو.

پسره هول شد و گفت:

- شرمنده.

سریع برگشت سمت میزشونو بقیشونم بلند شدن و باهم رفتن بیرون.

- تو وقتی میبینی کنارت یه همچین میزیه باید وایستی تا خودم بیام. فهمیدی؟

- آره، چه میدونستم اینجوری میشه.

- تو پسرارو نمیشناسی؟ از این به بعد حواستو جمع میکنی اگه دعوا نکردم فقط به خاطر حضور شما بود.

- بله. چشم

- تکرار نشه ها. کرشمه من و اینجوری نبین عصبی بشم هیچی جلودارم نیست.

- فهمیدم ببخشید

دیگه چیزی نگفتم تا شمارونو خوند. میز کناریمونو نگاه کردم یه خانواده بودن.

پاشدم رفتم غذارو گرفتم.

کرشمه سرشو تا جایی که جا داشت انداخته بود پایین.
از استایلش خندم گرفت.

-بخور دیگه.

-دارم میخورم دیگه.

-بیخشید داد زدم عصبی شدم.

-با احتیاط گفت:

-الان نیستی؟

-نه الان نیستم غذا تو بخور

خندید و شروع به خوردن کرد.

با کرشمه رفتیم یکم واسه خونه خرید کردیم.

کلید سازیم رفتیم.

اونقدری بهش اعتماد داشتم که بهش کلید بدم از این به بعدم لازمش میشد.

ساعت ۵:۳۰ بو که رسوندمش خونه.

کرشمه:مگه تو نمیای بالا؟

-نه برو تو جایی کار دارم.

-شام درست کنم؟

-آره شب میام خونه.

-باشه.پس فعلا.

-خداحافظ برو من وایمیسم بری تو بعد میرم.

سرشو تکون داد و رفت. درو که بست را افتادم.

ساعت ۶ دمه دره بیمارستان بودم.

زنگ زدم به مهسا:

-سلام من دم درم بیا بیرون.

-آخه ماشین دارم.

-جایی نمیبرمت.تو ماشین حرف میزنیم بعد میری.

-چیزی شده فرحان؟

-تو بیا حالا.

قطع کردم.

دیدمش که داره میاد.

-سلام.

درو بست و برگشت سمتم:

-سلام عزیزم چی شده؟ خب بریم خونم.

-نه دیگه احتیاجی نیست.

با نگرانی گفت:

-یعنی چی؟

-بین مهسا من اشتباه کردم قبول کردم. اخلاقامون باهم جور نیست. اصلا

با عصبانیتی آشکار گفت:

-موضوع سر اون دخترس؟

-کدوم دختره؟

-همین که خونته.

-گیریم که باشه. به تو مربوط نیست. یه تایمی باهم بودیم. اونم به درخواست تو. خوشم نیومد. حالام

خدافظی میکنیم.

-ام.

-دیگه اما نداره. تموم شد.

-باشه. اما من دوست داشتم. مطمئن باش یه جا ضربشو میخوری.

-اوکی. اگه خوردم یادت میکنم.

از ماشین پیاده شد:

-خداحافظ

درو محکم کوبید به هم. خب خیالم از این راحت شد!

هنوزم نمیدونم چجوری باید به کرشمه بگم. شاید بهتر باشه قبلش بابا ببیندش.

به خونه زنگ زد:

-سلام.

-سلام.چی شده؟

-هیچی.میتونی برا ۳ نفر شام بپزی؟

-بازم مهسا قراره بیاد؟ بین فرح..

-چی میگی واسه خودت پشت سر هم؟ من با مهسا کات کردم. امشبم میخوام بگم بابام بیاد اونجا

-بابات؟

-آره قضه رو میدونه خیلی دوست داره ببیندت

-باشه خب تشریف بیارن. منزل پسرشونه. من شام درست میکنم.

-دستت درد نکنه. فعلا.

-مواظب خودت باش. فعلا.

قطع کردم زنگ زد بابا:

-سلام بابا خوبی؟ خونه ای؟

-سلام بابا جون آره برای چی؟

-بابا به کرشمه گفتم شام درست کنه امشب بیاین خونه من.

-به رویا چی بگم بابا؟

-بگو با فرحان میریم بیرون جمعمون مردونس.

-دروغ بابا؟

-خب نگین جمع مردونس. فقط بگین میان پیش من.

-باشه بابا جون من ۸ اونجام.

-منتظرم پس. خداحافظ.

-خداحافظ پسرم.

یعنی اگه این موبایل نبود من الان میخواستم چه غلطی کنم؟ یه فاتحه واسه مخترعش خوندم و راه افتادم

سمت خونه.

با ریموت درو باز کردم و ماشین و پارک کردم تو پارکینگ.

اینبار در زدم.

کرشمه:بله؟

-منم

درو باز کرد.

کرشمه:سلام. پس بابات کو؟

-خودش میاد.

-آهان بیا تو خب.

-آگه بری کنار میام.

-آخ ببخشید بیا تو

خنده ی مردونه ای کردم و رفتم تو. رفتم تو اتاقم فقط کتمو در آوردمو برگشتم بیرون.

کرشمه داشت سالاد درست میکرد. رفتم ناخنک زدم که حرصش در بیاد اما بدون عکس العملی داشت کاره

خودشو میکرد.

-اصولا خانومارو عصبی میکنه.

-چی؟

-ناخنک زدن.

-آهان.نه من عصبی نمیشم. خوشمم میاد. این یعنی مرده حواسش هست بهت.

خندیدم و با انگشت اشاره و وسطیم بینیشو کشیدمو گفتم:

-بس که شما ماهی.

خنده ای کرد چیزی نگفت.

منم رفتم جلو تلویزیون نشستم و روشنش کردم. داشت یه آهنگ پخش میکرد.

خواستم بزخم بره که گفت:

-بذار باشه قشنگه.

-اینکه هنوز نخونده.

-نه قبلا گوش دادن. میشناسم خوانندشو

سرمو تکون دادم و منم مشغول گوش دادن شدم. آهنگ قشنگی بود. خیلی با معنی بود. خوشم اومد. حتما
 باید از اینترنت بگیرمش خیلی قشنگه.
 با بودنت چشم من و تر می کنی
 با رفتنت غصم و بیشتر
 می کنی
 نمی دونم می خوای بمونی یا بری
 می سوزی با خوب و بدم سر می کنی
 وقتی که هستی قدر تو نمی دونم
 وقتی که میری از پیشم پشیمونم
 هر چی بهت میگم تو طاقت میاری
 گله کنم یا بگم از تو ممنونم
 وقتی که هستی قدر تو نمی دونم
 وقتی که میری از پیشم پشیمونم
 هر چی بهت میگم تو طاقت میاری
 گله کنم یا بگم از تو ممنونم
 کنارمی و آرزو می کنم بری
 وقتی میری دلم و با خودت می بری
 نمی دونم می خوامت یا نه نمی خوامت
 بخدا خسته شدم از این در به دری
 می گم دوست دارم و بازم مرددم
 خودم نمی دونم که کی خوبم و کی بدم
 یه روز می گم بمون و یه روز می گم برو
 نمی دونم بهت دل بدم یا دل ندم
 وقتی که هستی قدر تو نمی دونم
 وقتی که میری از پیشم پشیمونم

هر چی بهت می‌گم تو طاقت میاری

گله کنم یا بگم از تو ممنونم

وقتی که هستی قدر تو نمی‌دونم

وقتی که میری از پیشم پشیمونم

هر چی بهت می‌گم تو طاقت میاری

(قدر تو نمیدونم. امین حبیبی)

گله کنم یا بگم از تو ممنونم

کرشمه: وای من عاشق اینم

-آهنگه

-نه کلا خواننده.

چپ چپ نگاهش کردم که هول شد و گفت:

-یعنی می‌گم صداس قشنگه

-بله. قشنگه.

از اینکه دستو پاشو گم کرد خندم گرفت.

صدای آیفون بلند شد.

دیدم که باباش درو باز کردم و گفتم:

-نیم ساعت زودتر اومد.

-پدرتونه؟

-آره

-من خوبم؟

نگاهش کردم. هموش شلوار تنش بود با یه تونیک نسبتا بلند خاکستری آستین سه ربع.

موهاشم پشتش بسه بود و چتری هاشو یه ور ریخته بود.

داشت یه شال خاکستری سرش میکرد.

خوشم اومد که میدونه باید جلوی کی چه تیپی بپوشه.

لبخندی زدمو گفتم:

-خوبی.

و بعد چشمکی زدم بهش.

رفتم درو باز کردم همون لحظه آسانسور ایستاد و بابا اومد:

-سلا بابا بفرمایین.خوش اومدین.

کرشمه هم پشت سر من بود.

کرشمه:سلام آقای مهرزاد بفرمایین.

بابا اول نگاهی به کرشمه انداخت.برق تحسینو تونستم تو نگاهش بخونمو این ذهن آشفتمو کمی مرتب کرد.

بابا:سلام دخترم

بعد رو به من گفت:

-سلام به روی ماهت بابا.

کرشمه: بفرمایین تروخدا

بابا اومد تو من ایستادم تا کرشمه هم بره تو بعد درو بستم.

بابا: خیلی خوشحال شدم که دیدمت بابا جان فرحان تعریفو کرده بود.

کرشمه با خجالت سرشو زیر انداخت گفت:

-لطف دارین شما.بفرمایین بشینین من الان میام

بابا:خودتو به زحمت ننداز بابا جان!

کرشمه:نه این چه حرفیه!

بعد رفت تو آشپز خونه. منو بابا نشستیم رو کاناپه

با عجله گفتم:

-چطوره بابا؟

بابا خندید و دستی سر شونم زد و گفت:

-دیدى گفتم به بادش میدی؟

سرمو زیر انداختم.

بابا:دختر خیلی خوبیه.از رفتارش کاملا مشخصه که دختر خانواده داریه.

خیلیه یه دختر چهار سال تنها زندگی کنه و هنوز انقدر خانوم و با وقار باشه اونم دختر به این کم سنی. فکر نمیکنم بیشتر از ۲۲ سالش باشه.

-۲۱ سالشه

-بفرما! از نظر من تایید شدس بابا جون

با اعتراض گفتم:

-بابا!

خندیدو گفتم:

-جانم؟ مگه دورغ میگم؟

کرشمه با یه سینی شربت اومد پیش ما. اول جلوی بابا گرفت بعد من. بعدم خودش نشست رو مبل تکی روبرومون.

کرشمه:گفتم الان گرمتون باشه شاید اول شربت آوردم. چایم آمادست اگر میخواین برم بریزم.

بابا:نه بابا جون.همین خیلی بهتره.خب بابا از خودت بگو.درستو چه کردی؟

کرشمه نگاهی به من کرد. منم سرمو به نشانه تایید تکون دادمو اونم اتفاق های امروز و برا بابا تعریف کرد.

کرشمه:کلی مدیون آقا فرحان شدم.

بابا:این چه حرفیه. فرحان وظیفشو انجام داده. حالا همین رشته رو دوس داری؟

کرشمه:بله. از اول هم به به هوای حسابداری رفتم ریاضی.

بابا:از فنی حرفه ایم میتونستی بخونی. از انسانیم راحت میشد.

کرشمه:بله اما پدرم...

بغض کرد.

چند لحظه سکوت شد و دوباره کرشمه ادامه داد:

-پدرم دوست داشتن من ریاضی بخونم.

بابا سرشو تکون داد و چیزی نگفت.

کرشمه:من میز شامو بچینم

بابا:تو زحمت افتادی دخترم.

کرشمه:شرمندم نکنید ترو خدا شما این همه برای من زحمت کشیدین.

بابا: منم جای پدرت دخترم
 کرشمه: ایشالا زنده باشین شما! با اجازه
 رفت تو آشپزخونه.
 بابا: گریش گرفت. چقدر پدرشو دوست داشته.
 -بله خیلی. خب دلش فقط به پدرش خوش بوده که اونم فوت میشه.
 بابا نگاهی بهم کرد و گفت:
 -نذار احساس تنهایی کنه بابا.
 سرمو زیر انداختم هنوز برام هضمش مشکل بود که عاشق شده باشم.
 بابا: میشناسمت. میدونم چقدر مغروری. غرور و خودم یادت دادم. اما عشق غرور نمیشناسه. فکراتو بکن. اول
 از خودت مطمئن شو بعد دختررو وابسته کن. این دختر اگه بخواد یه شکست دیگه بخوره کارش تمومه.
 سرمو تکون دادم و گفتم:
 -میدونم بابا.
 بابا: میدونم عجولی. اما تو این مورد عجله نکن. آروم آروم برو جلو بابا
 -چشم.
 بابا: بیمارستان چه خبر؟
 یاد مهسا افتادم باید از بیمارستان میرفت؟ نه!
 -خوبه خبر خاصی نیست.
 -هدایتی دیروز زنگ زد.
 هدایتی یکی از پزشکا بود که دوست صمیمی بابا بود.
 -اتفاقا همین جمعه دیدمشون برای جلسه ی خیریه
 بابا: راجع به همون باهم صحبت کردیم. میگفت پسرتم مثل خودته. نذاشته یک سال این طرح انجام نشه.
 بعد دستشو رو شونم گذاشت و گفت:
 -روسفیدم کردی بابا. دستت درد نکنه.
 -من فقط وظیفمو انجام دادم.
 کرشمه: آخ ببخشید مزاحم شدم. اما میزو چیدم سرد میشه

بابا: مزاحم چیه بابا. حرف خصوصی نداریم که از تو قایم کنیم. مخصوصا فرحان.

بابا و کرشمه خندیدن و من گفتم:

-بابا!

بابا: بله؟ پاشو بیا بریم من گشمنه

باهم سر میز رفتیم. کرشمه باز گل کاشته بود. مرغ درست کرده بود. کنارش دو نوع سالادم درست کرده

بود.

بابا: تو زحمت انداختمت بابا

کرشمه: نه وای. اگر آقا فرحان زودتر به من میگفتن من دو جور غذا درست میکردم. شرمنده اگر دوست

ندارین.

بابا: منو فرحان عاشقه مرغیم. خودتو اذیت نکن بابا. بشین خودتم بخور.

بابا یکم خورد گفت:

-چه دست پختی داری بابا. فرحان مواظب باش شیکم نیاری.

خندیدم و کرشمه گفت:

-لطف دارین نوش جان

-بابا نمیدونی تولدم چه کرده بود. چند جور غذا درست کرده بود. حسابی شرمندمون کرد.

بابا با تحسین نگاهی به کرشمه انداخت.

کرشمه: اگر میدونستم حتما شمارم دعوت میکردم. اما خیلی سریع شد.

بابا: من دیگه پیر شدم بابا. این مراسم برای جووناس

کرشمه: وای نه ترو خدا شما اصلا پیر نیستین

بابا خندید و مشغول خوردن شد.

کرشمه عالی بود. بهترین بود. منم همیشه بهترینارو خواستم.

شام که تموم شد بابا رفت. نمیخواست مامانو شکاک کنه. عاشق مامانم بود. نمیتونست یه لحظه ناراحتیشو

بینه.

میزو با کمک کرشمه جمع کردم.

-میگم بیا ظرفارو باهم بشوریم.

-وای نه خودم میشورم.

-میخندیم کلی. بذار لباسمو عوض کنم الان میام. نشوریا

نمیخواستم زیاد کار کنه. این عشق بود؟ حتما...

-خب من میشورم تو آب کش

-نه نه من میشورم تو آب کش

-باشه.

خلاصه شروع کردیم ظرف شستن. ظرفا که تموم شد کرمم گرفت.

-بذار من دستمو بشورم.

کرشمه کنار رفت تا من دستمو بشورم. منم نامردی نکردم مشتمو پر آب کردم پاشیدم بهش.

کرشمه:فرحان. خیس شدم.

قهقهه زدمو گفتم:

-قصدم همین بود.

-الان نشونت میدم.

اونم شروع کرد به خیش کردن من

-آی بچه پرو الان حالت میکنم.

باورم نمیشد یه روز بخوام با یه دختر آب بازی کنم.

کرشمه:وای فرحان ترو خدا بسه.

-باشه. دیدی چقدر خوش گذشت؟

-آره خدایی دستت درد نکنه.

-حالا بیا برو لباستو عوض کن سرما نخوری.

-تو اول برو من اینجارو تمیز کنم.

-برو من تمیز میکنم.

با تعجب نگام کرد. انگار اونم باورش نمیشد.

-برو دیگه

سرشو تکون داد و رفت. سینک و تمیز کردم و کف آشپزخونه رو طی کشیدم. دستامو شستم و رفتم منم لباسمو عوض کردم. امشب میتونستم راحت بخوابم.

رفتم مسواک بزنم. کرشمه تو اتاقش نشسته بود و سرشو گرفته بود تو دستاش.

-کرشمه؟ چیزی شده؟

سرشو بلند کرد. از دیدن اشکاش شکه شدم. رفتم تو اتاقش.

نشستم رو تخت کنارش صورتشو بین دستام گرفتم:

-کرشمه؟ خانومی چی شد؟ من حرف بدی زدم؟ ناراحت شدی؟

یکم با چشمای درشتش نگاه کرد. اشکاش گوله گوله پایین میومدن و دل منو ریش میکردن.

-د لعنتی حرف بزن. دقم دادی.

خودشو انداخت تو بغلم و با گریه گفت:

-تو خیلی خوبی. مرسی که هستی فرحان. من.. تازه دارم میفهمم خوشی یعنی چی.. بعد از زمانی که مامان رفته بود.. اینجوری نخندیده بودم. خودمو گم کرده بودم. شیطونی نکرده بودم. تو دوباره باعث شدی خودمو پیدا کنم. از ته دل بخندم. باعث شدی فکر کنم منم آدمم.. اما.. اما میتراسم بری...

سرشو تو بغلم فشار دادم.

-تو فرشته ای. من همیشه پشتتم همیشه هستم. بهم نگاه کن.

سرشو همونجور که تو بغلم بود بلند کرد چشمای سیاه و درشتش قرمز شده بود.

-بهم اعتماد داری؟

سرشو تکون داد.

-بگو بلند.

-بهت اعتماد دارم

-پس بدون که همیشه هستم. همیشه...

-مرسی فرحان...

-حالا راحت بخواب. دیگم گریه نکن بذار منم راحت بخوابم.

از تو بغلم خودشو بیرون کشید تند تند اشکاشو پاک کرد و گفت:

-گریه نمیکنم. راحت بخواب.

-آفرین دختر خوب. بخواب.

دراز کشید. پتو رو روش کشیدم.

-خوب بخوابی. شب بخیر

-تو هم خوب بخوابی. شب بخیر. صبح پاشدی بیدارم کن برات صبحانه حاضر کنم.

لبام به تبسمی باز شد:

-باشه عزیزم. بخواب.

از اتاقش بیرون اومدم و درو بستم. رفتم تو اتاقم. حسم هر لحظه داشت بیشتر میشد. نمیدونستم چی درسته

چی غلط. اما با فکر اینکه الان کرشمه راحت خوابیده. منم راحت خوابیدم.

چند روز بعد آقای فلاح بهم زنگ زد و اطلاع داد که امروز بریم سایت برای انتخاب واحد.

بعد از مطب رفتم خونه.

-سلام.من اومدم.

کرشمه تو آشپز خونه بود.

-سلام.خسته نباشی ببخشید دستم بنده.

-سلامت باشی.چی داری درست میکنی؟

-کتلت. دوست داری؟

-آره خوبه. ببین یه لحظه اونارو ول کن بیا.

-بذار دستامو بشورم.

رفتم تو اتاقم لپ تاپمو روشن کردم و سایت دانشگاهشو باز کردم.

کرشمه:فرحان؟کوشی؟

-بیا تو اتاقم.

وارد اتاق که شد گفت:

-وای فرحان اینجا زلزله اومده چه خبره؟

نگاهی به دورم کردم.

خیلی بهم ریخته بود. همه لباسام وسط اتاق بود.

سرمو کج کردم و شقیقمو خاروندم.

-حوصلم نمیداد جمعش کنم. میشه تو جمع کنی؟

-من چون گفته بودی نیام تو اتاقت دست نزدم. آره فردا جمع میکنم. نگا نگا!! تو چجوری رو این تخت میخوابی؟ تخت به این بزرگی جای من نیست روش.
داشتم با لذت نگاش میکردم. بعضی وقتا نق زدنای کسی که دوشش داریم برامون جذاب میشه. دلم براش ضعف رفت.

-خانوووم؟ میذارى من حرفمو بزنى؟؟

نگام کرد و گفت:

-بگو

به صدلی کنارم اشاره زدم و گفتم بیا بشین.

نشست کنارم.

-انتخاب واحدته.

-وایی باورم نمیشه بالاخره دارم میرم دانشگاه.

-اوهوم. بیا ببینیم چیا رو بزنی.

با کمک من واحداشو انتخاب کرد. چند تا از استادای خوب دانشگاهشون و آقای فلاح برام گفته بود برا همین اکثر کلاساشو با همونا برداشتم. ساعتاشو جوری تنظیم کردم که بتونم برم دنبالش.

بعد از شام دوباره باهم فیلم دیدیم و دوباره کرشمه ترسید.

کرشمه: اینا فیلمه تو داری آخه؟ چین اینا!

با خنده گفتم:

-ترسیدی.

-نخیر.

-چرا. ترسیدی!

-میگم نه.

-پس نترسیدی نه؟؟

-معلومه که نه!

همون صدایی که تو فیلم کرشمه ازش ترسیده بود و در آوردم و اونم شروع کرد به جیغ زدن.

کرشمه: بسه فرحان! ترو خدا بسه! وایییی! تمومش کن!

زدم زیر خنده و گفتم:

- دیدی ترسیدی!

- باشه بابا من ترسو تو شجاع!

- ببین بخوای اذیتم کنی دوباره اون صدارو در میارم.

- فرحان!!! اذیت نکن دیگه!

قهقهه زدمو گفتم:

- باشه چشم.

شب خوبیو کنارش داشتم. همیشه وقتی کنارشم ازش آرامش میگیرم. کاش به بابا قول نداده بودم تا عجول نباشم. اون وقت همین الان بهش میگفتم که کرشمه عاشقتم. آره! من بالاخره عاشق شدم. فرحان مغرور عاشق شده. این دختر جادو میکنه! خودمم هنوز باورش برام سخته!

فرداش بعد از بیمارستان با فرید رفتیم ناهار.

- فرید؟ ه چیزی میخوام بهت بگم.

- چی شده داداش؟

- منم... یعنی چیزه.. من عاشق شدم.

نوشابه ای که داشت میخودز پرید تو گلوشو به سرفه افتاد.

- فرید؟ د داداش چت شد؟ مگه چی گفتم؟؟

فرید که تازه تونست نفس بکشه گفت:

- احمق چیز عجیب غریب و یهو نمیگن. آروم آروم میگن. نکبت داشتیم خفه میشدم.

- مگه من عجیب غریبم؟؟

- تو که کم نه! اما اینی که الان گفتم خیلی بیشتر از خودت عجیب غریبه.

- خیلی بی شعوری.

- شوخی کردی مگه نه؟

- نه به خدا

- بابا این خبر باید تو گینس ثبت شه! مرگه من راست میگی؟ حالا کی؟

- کرشمه

یه زره نگام کرد و بعد گفت:

-چی بهت گفتیم اون شب؟ تو و کرشمه کنار هم عالی میشین.

-خدایی؟؟

-به جون داداش. خوش حالم کردی فرحان.داشتم کم کم میترسیدم باید برای هیکل گندت دبه از کجا گیر

بیارم.

با خنده گفتم:

-اون دختره که ترشی میندازن نه پسر.

-چه فرقی میکنه. تو که از دخترام بدتری.حالا ببینم به خودش گفتی؟؟

-نه هنوز!

-دهکی!حالا ما داستان داریم سر گفتم ایشون! که چجوری بگه به غرورش بر نخوره.

-نه به بابا قول دادم عجله نکنم.

-مگه بابات میدونه؟

-آره بابا همه چیو میدونه.

-یعنی من از بچگی هلاکه این اخلاق جناب مهرزاد بودم.خیلی خوبه.

-آره یادمه چجوری آویزونه بابا میشدی.

-همیشه دوست داشتم بابای تو بابای من بود.

-همیشه هم باهم دعوا داشتیم.

-آره تو میگفتی من نمیخوام خواهر داشته باشم.

خندیدم و گفتم:

-آره فقط از همون بدم میومد. چقدر سوگل حرص میخورد. یادته؟؟

سوگل خواهر فرید بود که یک سال از ما کوچیک تر بود.

چون تو خونشون همه توجه برای سوگل بود هر وقت فرید میگفت بیا جامون عوض میگفتم نمیخوام سوگل

خواهرم باشه. اونم میزد زیر گریه و کلی حرص میخورد.

فرید:آره.از بچگی از دخترا فراری بودی.

-چون همشون لوس و به درد نخورن.

-||| کرشمه نیست؟؟؟

خندیدمو گفتم:

-نه اون طرز فکر بچگیم بود. کرشمه لوس نیست.

فرید سرشوبه معنی افسوس تکون داد و گفت:

-بخور بریم که توام از دست رفتی.

بعد از ناهارم رفتیم مطب.

-کرشمه؟ پس کجایی؟ عروسی نمیری به خدا. بیا یه چیزی بخور بریم دیر شد. ساعت ۱۰

کرشمه از تو اتاقش دا زد:

-الان میام. کلاسما همشون این هفته تق و لقه.

سرمو تکون دادمو خودم مشغول خوردن شدم. امروز روز اول دانشگاهش بود. دیشب تا ساعت ۵ مثل دختر

دبستانیا از استرس خوابش نبرد.

کرشمه:فرحان ببین اینا خوبه؟ عوض نکنم؟؟

برگشتم.

یه مانتوی سرمه ای پوشیده بود. با یه جین مشکی. یکی از مقنعه های مشکیشم سر کرده بود. بوی عطرشم

کل خونرو برداشته بود. همون عطری بود که خودم اون شب براش پسندیدم. آرایش نداشت.

-خوبی. عالی!

-واقعا؟ داری مسخرم میکنی؟؟

-نه به خدا. کرشمه اصلا استرس نداشته باش. دانشگاهه، میری درس بخونی.

-آخه شنیدم پسرا ترم اولیارو خیلی مسخره میکنن.

اخمی کردم و گفتم:

-غلط میکنه کسی تورو مسخره کنه. کسی اذیت کرد. هر زمانی بود اول به من زنگ میزنی.

یه ذره نیگام کرد و گفت:

-چشم بابایی.

خندیدم و همونجور نگاش کردم.

-آفرین دخترم. حالا بیا یه چی بخور بریم دیر شد. عمرا به کلاسه اول برسی.

پشت میز نشست و صبحانشو کامل خورد.

-خوردی؟ بریم؟؟

-بریم.

باهم رفتیم پارکینگ و سوار ماشین شدیم. کتمو دادم دست کرشمه تا چروک نشه. نشستم داخل ماشینو راه

افتادم.

کرشمه:میگما! عطرت چیه؟ خیلی خوش بو.

-مردونه همون عطریه که برات انتخاب کردم

-آها.

یکم بعد که گذشت با اشتیاق گفت:

-وای فرحان!

-بله؟؟

-میگما!! اگه یکی بهم پیشنهاد دوستی داد چی بگم؟ خیلی رسمی بگم نخیر. یا با ناز بگم وایی نه این چه

حرفیه.

با اخم و عصبانیت گفتم:

-داری میری درس بخونی نه اینکه مخ پسر بزنی. فقط درس! چشم؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

-خب حالا..

-کرشمه؟ چشمتو نشندیم.

با تخس بازی نگام کرد و گفت:

-چطور خودت دوست دختر داری؟ فقط برا من بده؟؟

-مگه ندید کات کردم باهش؟ اگه خوب بود که خودمم ادامه میدادم.

-اما من میخوام امتحانش کنم.

داد زدم:

-کرشمه! تموم کن این بحثو. گفتم نه بگو چشم.

-اصلا تو چیکاره ی منی؟ من هر کار که دلم بخواد میکنم.
یکی از اخم خوشگلامو نصیبش کردم که دهنش بسته شد.

-من کسیم که فعلا تو خونشی. تا وقتی هم تو خونمی بهت اجازه نمیدم از این غلطای بکنی. مفهومه؟
-بله!

-بلندتر!

-بله!

-آفرین.

دم دانشگاه که رسیدیم کرشمه با دیدن دختر پسرای زیادی که دم در ایستاده بودن آب دهنشو قورت داد و گفت:

-میشه تا دم در همراهم بیای؟

-چی؟ کرشمه مگه بچه شدی؟

نگاهم کرد و گفت:

-خواهش میکنم.

تو چشمات اشک جمع شده بود.

-خانومی از چی میترسی؟

سرشو زیر انداخت و گفت:

-از این همه پسر.

با خنده گفتم:

-مگه با همینا نمیخواستی دوست شی؟

-من فقط شوخی کردم.

یاد روز اولی افتادم که تو خونم ازم ترسید. این ترسش نباید بی مورد باشه.

-میام. اما علت این ترس و شب برام توضیح میدی!

سرشو تکون داد و کتمو سمتم گرفت.

-بذار رو صندلی. پیاده شو

ماشین و خاموش کردم و پیاده شدم. سمت کرشمه رفتم دستش دور بازوم حلقه شد. نگاه محکمی بهش انداختم و تا دم در همراهش رفتم. صدای پیچ پیچ و میتونستم بشنوم.

-پسره عجب تیکه ایه.

-دخترم خیلی خوبه!

-وای خدا کنه داداشش باشه!

-اینا که شبیه نیستن!

این پیچ پچا که بین دختر پسرا بود ترس کرشمه رو دو برابر کرد.

بازومو محکم تر چسبید.

نگاهش کردم و گفتم:

-از اینجور آدم‌ها تو دانشگاه‌ها هستن. اما کسی نمیتونه کاری باهاش داشته باشه. دانشگاه حراست داره عزیزم.

-یعنی پسرا نمیتونن...

-نه مگه الکیه! دانشگاهه! اینجا ایرانه. حراست نمیداره کسی مزاحم کسی بشه. برو خیالت راحت ۷ همینجا

منتظرتم.

-میای دنبالم؟

-آره میام.

از تو کیفم پولم چند تا تراول در آوردمو گرفتم سمت کرشمه:

-اینم همراهت باشه.

-این خیلی زیاده.

کولش که دستش بود و گرفتمو پول و گذاشتم تو جیبش.

کرشمه: مرسی فرحان! اما...

-کرشمه! تو الان چند وقته پیش منی! هنوز نفهمیدی باید حرفمو گوش بدی؟

خندید و گفت:

-من دیگه برم.

-برو. اگر مشکلی پیش اومد سریع باهام تماس بگیر بدون هیچ ملاحظه ای. هوم؟؟

-چشم!

-آفرین. حالا برو. خداحافظ.

-خداحافظ.

ایستادم تا بره داخل محوطه.

وقتی رفت منم برگشتم سمت ماشین همین که اومدم سوار ماشین شم تیکه ی دختررو شنیدم:

-وایییی سحر بگیر منو. ماشینشم مثل خودش دختر کشه.

سری تکون دادم و سوار شدم. اینا معلوم نیست اومدن درس بخونن یا اومدن پسر بازی! البته قبول دارم

دوران دانشگاه باید شیطنت کرد. اما اینکه یه دختر بخواد با تیکه انداختن شخصیت خودشو بیاره پایین... تو کتم نمیره.

اول یه سر رفتم بیمارستان. روز قبلش عمل داشتمو نیاز بود برم تا به مریضم سر بزنم. بعدم رفتم مطب. تا

۶:۳۰ مطب بودم. بعدم سریع رفتم سمت کرشمه. نمیدونستم روزایی که کلاساش زود تموم میشه رو باید چیکار

کنم. نهایت باید برم دنبالش و دوباره برگردم مطب.

نزدیک دانشگاه که شدم بهش زنگ زدم:

-سلام کجایی؟؟

-سلام. دارم میام دم در.

-اوکی منم الان میرسم.

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم.

کرشمرو دیدم که مشغول صحبت با دختری داره میاد سمتم.

کرشمه:سلام فرحان. ایشون دوستم فرناز هستن.

-خوشبختم خانوم!

بعد رو به دختره گفت:

-خب من دیگه برم. خوش حال شدم از آشناییت. فعلا.

فرناز:برو گلم. منم همینطور. خداحافظ.

-بفرمایین خانوم.

سوار شد منم سوار شدم.

-خب چه خبر بود؟ چطور بود؟؟

-وایی نمیدونی بعد که رفتی چی شد. همه دخترا ریختن سرم که داداشت بود داداشت بود؟ تروخدا ما رو باهاس دوست کن. یه دفعه عصبی شدم برگشتم گفتم نخیر داداشم نبود نامزدم بود. وای فرحان باید بودی میددی!!

قیافه هاشون وارفته بود عین چی! پسرانم هی از اونور میگفتن ضایع شدین ضایع شدین! خیلی باحال بود! کلی حال کردم.

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

-کارو کاسبی منو برا چی کساد کردی دختر؟؟

با ناز سرشو تکون داد و گفت:

-تو جای دیگه برو دختر بازی! من باید حال این دخترارو امروز میگرفتم! از یه طرفم باید به پسرا حالی میکردم طرفم نیان.

یاد ترسش افتادم!

-کرشمه؟ برا چی از پسرا ترس داری؟ روز اولم از من ترسیدی. شاید هنوزم میترسی!

سرشو زیر انداخت و گفت:

-نه! تو الان تنها پسری هستی که بهش اعتماد دارم و ازش نمیتروسم.

این شیرین ترین حسیه برای یک مرد که بفهمه عشقش بهش اعتماد داره!

-چرا از بقیه وحشت داری؟ این ترست طبیعی نیست!

-میدونم.

-خب! چرا!؟

-مربوط به داداش دوستم میشه!

-داداش دوستت؟ متوجه نمیشم!

-اون...اون...یه شب من باهاس خونه تنها بودم. دوستم نبود.

خونه خودشون بود. داداشش اومد تو اتاقم. من بیدار بودم متوجه شدم که اومد تو...اون میخواست به من...

گریه اجازه نداد ادامه بده. میدونستم ادامه حرفش چیه! از عصبانیت فرمون تو دستم فشار میدادم تا داد

نزنم. تا صدام نره بالا. رگ گردنم بیرون زده بود. سرخ شده بودم. مطمئن بودم فشارم رفته بالا. با صدایی که

سعی میکردم پایین نگهش دارم گفتم:

-تونست؟

سرشو به طرفین تکون دادو با حق حق گفت:

-نه.جیغ کشیدم. داد زدم. وقتی دیدم فایده نداره به التماس افتادم مست بود هیچی حالیش نبود. تونستم از مستیش استفاده کنم بپریم از اتاق بیرون درو از اون ور بستم اما کلید پشت در بود و نمیشد قفلش کرد. زنگ زدم به دوستم بهش گفتم داداش داره چیکار میکنه. اونم خودشو رسوند. تو این یه مورد نجاتم داد. عصبی سری تکون دادم. کرشمه هنوز داشت حق حق میکرد. اشکاش بی محابا میومدن پایین.

-بسه کرشمه! تموم شده اون ماجرا!

اما فایده نداشت.

-کرشمه؟ میگم بسه.

ساکت نشد. تحمل گریشو نداشتم. داشت داغونم میکرد. خودم به اندازه کافی عصبی بودم. نمیتونستم تحمل کنم کسی به کرشمه نگاهه بد کرده باشه! اگه اون عوضی الان جلوم بود تیکه تیکش میکردم. خوردش میکردم. زندش نمیداشتم.

گریه کرشمه مثل کبریتی بود تو انبار باروت:

-د لعنتی میگم بس کن. تحمل گریه هاتو ندارم. میفهمی؟ تمومش کن! اگه اون عوضی گیرم بیفته جوری میکشمش که همه فکر کنن از اول چنین کسی وجود نداشته. با داد من ساکت شد. با چشمای خیش زل زد بهم و گفت:

-تو...اگه...ببینیش...چیکارش میکنی؟!

گریشم بند اومده بود اما هنوز سکسه میکرد.

-زندش نمیدارم. مطمئن باش دیگه به کسی اجازه نمیدم بهت نزدیک شه. بهت قول میدم.

سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت. الان باید خوش حال میشد. اما هنوز یه غمی ته چهرش بیداد میکرد. شام رفتیم رستوران. کرشمه بی نهایت ساکت شده بود. هیچی نمیگفت. این بیشتر عذابم میداد. اینکه بینی عشقت از چیزی ناراحته و تو نتونی براش کاری انجام بدی! این بدترین عذاب برای یه مرده! روح دخترا تو این مورد حساسه! خیلی زود ضربه میخوره و نابودشون میکنه!

نتونستم راحت بخوابم تا صبح بیدار بودم. اما تونستم به خودم بقبولونم که همه چی تموم شده و من فقط باید به فکر کرشمه باشم و نذارم اون بیشتر از این اذیت بشه.

حدود یک ماهی میشد که کرشمه میرفت دانشگاه اتفاق خاصی نیفتاده بود. کرشمه اونقدر سرگرم درساش شده بود که حتی وقت نمیکردیم دیگه باهم فیلم ببینیم. فکر نمیکردم انقدر به درسش علاقه داشته باشه! اما اونقدری بود که کلا نمیدیدمش! فقط زمانی میبردم و میاوردمش بیشترین مواقعی بود که باهم حرف میزدیم! حس میکردم ازم دوری میکنه!

با همون فرناز دوستش صمیمی شده بود. چند بارم باهم رفتن بیرون. اما بیشتر تو دانشگاه باهم بودن. اینارم کرشمه تو ماشین از دانشگاه تا خونه برام تعریف میکرد. از این که از هم دور شده بودیم عذاب می کشیدیم. من به این احتیاج داشتم که بیشتر بشناسمش! اما تو این مدت فقط یک شب شام رفتیم بیرون! اما با اینکه از هم دور شده بودیم حس میکردیم داریم صمیمی تر میشیم و همین سرپا نگه‌م داشته بود!

تنها اتفاقی که افتاد این بود که چون سوگل خواهر فرید نامزد کرده بود. فرید میخواست عقد و عروسیشو باهم بگیره و یکم افتاد عقب تر. امروزم عروسیش بود. اونقدر استرس داشت که به ما هم وارد کرده بود! اما خب هرچی باشه جای داداشمه! چون مامان اینا هم دعوت بودن من نمیتونستم کرشمه رو با خودم ببرم و بهراد و تارا میومدن دنبالش.

البته من با ماشین خودم میرفتم. اما تنها.

مامان اینام که خودشون میومدن. قرار بود من یکم زود تر برم پیش فرید اینا تا اگه کاری دارن براش انجام بدم. داشتم با کرشمه سر اینکه میره آرایشگا یا نه بحث میکردم.

-کرشمه مطمئنی نمیخواهی بری آرایشگاه؟

-وایی فرحان چند بار میپرسی؟ یه بار گفتم.. گفتم نه!

-آخه مگه خودت میتونی؟

-بله میتونم. بلدم.

-خیله خب. حالا نمیخواه خیلیم آرایش کنی. یه عروسیه دیگه..

-فرحان داری جیغم و در میاری تو مثلا میخواستی زودتر بری؟ بیا برو دیر شد.

دوباره برگشتم تو اتاقمو برای بار هزارم عطر زدم. نمیدونم چرا هر بار که عطر میزنم اعتماد به نفسم میره بالا.نگاهی به تیپم انداختم. کت شلوار سرمه ای خوش دوختم تو تنتم بهم جلوه داده بود.با یه پیراهن سفید و کروات سرمه ای که تیپمو کامل میکرد. موهامم آرایشگاه رفته بودم و درست کرده بودم. دو طرفشو کمی کوتاه کرده بودم.

کرشمه هم هنوز نداشته من لباسشو بینم عین چی دارم حرص میخورم. با همون دوستش رفته لباس خریده.

کرشمه: فرحان!

از اتاق بیرون اومدمو گفتم:

-چرا جیغ میزنی؟

-بیا برو دیرت شد.

-باشه بین من خوبم؟

اخمی کردم و ژست گرفتم.

جلو اومد اخمامو باز کرد و گفت:

-بخند.

لبخندی زدم و گفتم:

-واسه چی؟؟

-میخندی جذاب تر میشی. این چال رو گونه هات حسابی دختر کشه!

خندیدم و بینیشو کشیدم:

-خیلی ممنون خانوم!

-خب دیگه بیا برو دیر شد.

-چشم من رفتم. توام مواظب خودت باش.

-چشم خداحافظا.

-آها بین رسیدی به من زنگ بزن.

-بله چشم.

-یه چیزه دیگه. غلیظم آرایش نکن.

-بله چشم.

-آها..

-وای فرحان برو دیگه...خستم کردی..

بلند خندیدم و از در رفتم بیرون.

باغشون کرج بود.

زنگ زد م به فرید:

-شاداماد کاری نداری برات انجام بدیم؟

-آخ قربون دستت فرحان داداشش یه سر برو باغ ببین چیزی کم کسر نباشه.

سوگل که آرایشگاهه. نامزدشم بیچاه دنبال کارای منه هیچکی باغ نیست. این بهرادم که معلوم نیست کدوم

گوریه. نیمام پیش منه.

-فرید داماد که انقدر حرف نمیزنه. باشه داداشش حله من میرم.

-دمت گرم.

ازش خداحافظی کردم و راه افتادم سمت باغ. حدود یک ساعت و نیم تو راه بودم. اونجا که رسیدم پیاده

شدم. کتمو گذاشتم وقتی برگشتم بپوشم. رفتم بالا سر خدمت کارا و بهشون نظم دادم. خداییش خوب شد

اومدم. داشتن گند میزدن با تزیین کردنشون. یکم بعد ارکستم رسید و مشغول درست کردن بندش شد.

خلاصه ساعت ۵ بود که کم کم مهمونا اومدن. اول از همه سوگل با مانی نامزدش اومدن. مانی هم سن ما

بود. پسر خوبی بود. شوهر خوبی برا سوگل میشد. با اینکه تو بچگی دوست نداشتم خواهرم باشه. اما دبیرستانی

که بودیم یادمه حتی به خاطرش دعوا کردم. یه جورایی مثل خواهر خودم بود. دختر خوشگلی بود. ظریف و با

نمک بود. یادمه نیما دوشش داشت. یه بار ازش خواستگاری کرد. اما جواب رد شنید. خب سوگلم اون موقع

خیلی کم سن بود. اما نیما واقعا دوشش داشت. فرید کمکش کرد. اما جواب سوگل تغییری نکرد.

حالا امشب نمیدونم نیما هنوز حسی بهش داره یا اون حس از بین رفته و الان فقط نگین تو سرشه. اگر

هنوز دوشش داشته باشه مسلما با دیدن سوگل که به چشم خواهری امشب واقعا زیبا شده بود کنار مانی که

اونم چیزی کم نداره و پسر جذابی باید شاهد عصبی شدنش باشیم. چون نیما خیلی بعد عصبی میشه .

با صدای مانی به خودم اومدم:

-داداش کتتو بیارم؟

-نه قربانت الان میرم خودم میارم

-تعارف نداریم!

-نه داداش این چه حرفیه.

سمت ماشینم رفتمو کتمو پوشیدم داشتم برمینگشتم که سوگل صدام زد:

-داداش فرحان؟

برگشتم سمتش.دلم برای نیما سوخت خدا کنه هیچ حسی در میون نباشه!

سوگل تو لباس آبی فیروزه ایش واقعا خوشگل شده بود.

آرایش ملیحش صورتشو جذاب تر کرده بود.

واقعا زیبا و خانوم بود:

-جانم داداش؟؟

-میگم که چیزه..یعنی..

-بگو.راحت باش

-میگم آقا نیمام امشب میاد؟؟؟

نگاهش کردم.پس هنوز یادشه.

-چطور؟؟

-آخه..نمیخوام بحثی پیش بیاد که مانی بفهمه یا ناراحت شه.میفهمی که

-آره میفهمم چی میگی.میاد اما اونم با نامزدش میاد.

-خیالم راحت باشه؟؟

-آره برو خیالت راحت.

-مرسی

رفت سمت دسته ای از مهمونا که تازه اومده بودن.

نگاهی به ساعت کردم.

هموم ساعت و دکمه سرآستینو بسته بودم که کرشمه برام خریده بود.

حسابی شیک بود.

گوشیمو در آوردمو زنگ زدم به بهراد:

-سلام کجایین شما؟؟

-سلام داداش.بابا این خانوما مگه آماده میشن.نیم ساعت دیگه میرسم.

-ای بابا رفیق دامادو باش.بیا زود.

قطع که کردم ماشین نیما رو دیدم که پیچید تو پارکینگ همون لحظه سوگل صدام زد و گفت ماما اینا رسیدن.

مامان من و ماما فرید باهم رفته بودن آرایشگاهو باهم اومده بودن. البته با کمی تاخیر. کنار پدر ماما و بهراد که اونام تازو رسیده بودن نشستن.
رفتم نزدیکشون.

به همشون سلام کردم و مشغول حرف زدن شدیم.

نیما رو دیدم که به همراهه نگین وارد شد.

نگین خوشگل بود. اما متفاوت با سوگل.

بیخسیدی گفتم و رفتم سمت نیما:

-سلام داداش دیر کردی.

-سلام آره شرمنده کار فرید اینا یکم دیر شد. هنوز آتلیه بودن.

-چه دیرر. مهمونا همه اومدن.

نگین: اااااهه به من سلام نکردین.

-اا تورو یادم رفت. سلام خوبی؟؟

نگین: دفعه آخرت باشه! آره، مادر شوهر من هنوز نیومده؟؟

-چرا اونها اونجا نشستن

نگین: پس من برم پیششون.

نیما: برو

نگین که رفت نیما یکم نگام کرد و گفت:

-اومده؟؟

نگاهش کردم. اما از نگاش ترسیدم.

-آره. نیما پیش نامزدش خرابش نکنی. نمیخواد بفهمه! درکش کن! تو حواستو بده به نگین.

-من همه حواسم ماله نگینه. کاری باهاش ندارم. فقط میخوام ببینمش.

-قول بده کاری نداشته باشی.

-من کاری بهش ندارم کوو؟؟؟

ته سالن جایی که سوگل و مانی مشغول حرف زدن بودن و نشونش دادم.

-اوناها

-اونم شوهرشه؟؟

-آره مانیه!

-خوشگل شده.آبی بهش میادا!

چنان با غم این و گفت و که جیگرم آتیش گرفت.شاید قبلا نمیفهمیدمش.اما الان کاملا درکش میکنم.اگه

یه روز کرشمه از دستم بره و زن کسه دیگه باشه روانی میشم.

نیما سرشو به شدت تکون داد و گفت:

-الان که عاشقی درکم میکنی...نه؟؟

بچه ها همشون از عشق من به کرشمه خبر داشتن.

-اوهوم.

-میرم پیش نگین.سوگل امشب فراموش میشه.من تازه دیشب فهمیدم نامزد کرده.

-داداش خودتو اذیت نکن.نگین دختر خوبیه.

نگاهی به نگین که تو لباس طلاییش داشت دور مادر شوهرش میچرخید انداخت و گفت:

-میدونم.برا همینم انتخابش کردم.

-نگین میدونه؟؟

-همه چیو

با تعجب نگاهش کردم.واسم جالب بود که سراغی از سوگل نگرفته نیما سوالم تو چشمام خوند و گفت:

-میگه خودم براش مهمم.گفت مهم نیست حتی هنوزم بهش حسی داشته باشم یا نه!گفت کاری میکنه که

یادم بره!

سرمو تکون دادمو گفتم:

-قدرشو بدون.

-میدونم.میخوام سوگلو بسپرمش دست خاطره ها و مانی.ایشالا که مواظبش.من الان ماله نگینم.دعا کن

بتونم!

باهمم سمت پدر مادرا رفتیم.

حواسم به نگین بود.

همش داشت نیمارو میخندوند و حسابی هواشو داشت.

نیما با نگین خوش بخت تر میشه.

سوگلم با مانی.

تو فکر بودم که دیدم بهراد از در وارد شد با شتاب زدگی نگاهمو دوختم به در. که البته از چشمای تیز بابا در امان نموند و بهم خندید. کرشمه که از در سالن وارد شد حس کردم دارم خواب میبینم. مانتو و شالش رو دستش بود. موهاش دورش ریخته شده بود. یه لباس سرمه ای خیلی خوشگل تنش بود که قسمت کمرش تنگ تنگ بود و با سنگ کار شده بود. باریکی کمرش بیشتر از همیشه تو چشم بود. آستینای حریر لباسش در آخر دور مچش تنگ میشد و مثل قسمت کمرش کار شده بود. هیچ جایی از بدنش معلوم نبود. جرات نداشتم به صورتش نگاه کنم. می ترسیدم. اما نگاه کردم. چشماش مشکیش حالا با سایه سرمه ای جذاب تر شده بود. بازم رژ سرخش از همه آرایشش بیشتر بود. دلم میخواست داد بزخم سرشو بگم چرا انقدر خوشگل شدی؟ چرا؟ هان! اما میدونستم دلیلی نداره. عاشق منطق سرش نمیشه. یکم که به خودم مسلط شدم رفتم سمتشون. داشتن دنبال ما میگشتن.

-سلام.

سه تایی برگشتن سمتم و نگاهم کردن.

تنها تزیین موهای کرشمه پایون سفید کوچیکی بود که کنار موهاش زده بود.

حسابی با هم ست شدیم.

بهراد: سلام داداش. عروس دوما که هنوز نیومدن؟

-نه میذاشتین با اونا میومدین.

بهراد: دیر شد دیگه شرمنده.

با تارا هم سلام علیک کردم. چرخیدم سمت کرشمه.

-سلام.

کرشمه: سلام. خسته نباشی.

-مرسی. خوب با من ست کردیا!

خندید و مشغول صحبت با بقیه شد. به پدر مادرا دوست تارا معرفی شد.

بابام در گوشم گفت:

-بپا امشب عجولیت کار دستت نده

نگاهی به بابا کردم. صورتش پر از شیطنت بود.

با اعتراض گفتم:

-بابا!

-!!!میگم ببین اگه نمیتونی قضیه رو همین امشب به رویا بگم.

-بابا! این چه حرفیه

شونه بالا انداخت و گفت:

-خود دانی.

کرشمه مشغول صحبت با تارا بود.

سوگل سرشو از در سالن آورد تو و جیغ زد:

-اومدن.

نگاهم سریع کشیده شد سمت نیما.

با غم سرشو پایین انداخته بود.

-بچه ها بریم دیگه.

هممون باهم رفتیم سمت ورودیی که برای عروس داماد درست کرده بودن.

نگاه خیره ی چند تا از پسرا رو کرشمه عصبیم میکرد. دستشو گرفتم. برگشت نگاهی کرد و اخمو که دید با

تبسمی برگشت.

فرید تو کت شلوار دامادیش خیلی فرق کرده بود. انگاری مرد شده بود. مهتام تو لباس عروسش میدرخشید.

چیزی که بینشون از همه چیز قشنگ تر بود. عشق بینشون بود.

عروس داماد تو جیغ و هلهله وارد شدن. اول رفتن سمت جایگاه عقد و خطبه بینشون خونده شد. بعدم

برگشت تو سالنی که وسط باغ بود تو جایگاه خودشون نشستن. این وسط فقط نیما بود که میخ سوگل شده بود.

متوجه رگ برآمده گردن مانی شدم.

به نگین که کنارم ایستاده بود گفتم:

-برو پیش نیما! مانی داره عصبی میشه.

با غم نگاهم کرد و گفت:

-عصبیه! داد زد سرم!

-د یعنی چی!

-من میرم پیشش. سعی میکنم ببرمش جایی که سوگل نباشه.

لرزش صدای نگین محسوس بود. آشکارا صدایش میلرزید. دلم برایش سوخت! برای اون! برای نیما! کاش

هیچ وقت سوگل و نمیدید! نگین از همه حرکاتش مشخص بود عاشقه نیماست! اما نیما...!

کنار فرید رفتم:

-آقا تبریک میگم. مهتا خانوم تبریک ایشالا که خوش بخت بشین.

مهتا: مرسی فرحان! ایشالا نوبت شما!

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-الهی آمین!

فرید زد زیر خنده و گفت:

-بجنب پسر! از دستت میپره ها!

-باشه داداش.

مهتا: عروس خانوم داره میاد! فرید ساکت شو.

کرشمه هم اومد بهشون تبریک گفت و بعد رفت نشست. منم یک دیگه با فرید اینا حرف زدم و برگشتم

سمت مامان اینا. کرشمه کنار تارا و بهراد نشسته بود. از کرشمه که خیالم راحت شد همونجا کنار مامان اینا

نشستم. مامان داشت با مامان فرید صحبت میکرد.

مشغول دید زدن کرشمه بودم که دیدم یه پسره داره بهش پیشنهاد رقص میده.

خواستم سریع از جام بلند شم که بابا دستشو گذاشت رو شونمو نشوندم:

بابا: صبر کن ببین خودش چیکار میکنه.

نگاهمو از بابا گرفتمو دوختم به کرشمه.

حرکت سر کرشمرو که به معنی نه تکون داد دیدم. پسره یه ذره گیر داد و وقتی دید کرشمه راضی نمیشه

رفت.

بابا با لبخندی گفت:

بابا: حالا برو پیشش! این دختر عروس خودمه!

خنده ای کردم و از جام بلند شدم. سمت کرشمه رفتم.

-بانو افتخار میدین برقصیم؟

کرشمه برگشت نگاه کرد. دستشو گذاشت تو دستو از جاش بلند شد.

کرشمه: با کمال میل.

تو دلم پر از شادی شد. من براش با بقیه فرق داشتم و این الان بهم ثابت شد. کرشمه با ناز میرقصید. اما

من فقط تو جام تکون میخوردمو بشکن میزد. ما وسط بودیم که آهنگ تانگو پخش شد. همه زو جا به علاوه

عروس داماد وسط بودن.

دستمو دور کمر کرشمه حلقه کردم. اونم دستاشو دور گردنم گره زد.

-امشب خیلی زیبا شدی! خیلی جذاب و نفس گیر

با ناز خندید و گفت:

-اولین باره اینجوری ازم تعریف میکنی!

خندیدم.

نگاهش تو صورتم چرخید. وقتی نگاهم میکرد دلم میخواست داد بزمن عاشقتم!

کرشمه: وقتی میخندی خیلی جذاب میشی! کاش...

-کاش چی؟؟

-هیچی!

-بگو!

ایستاد و دستاشو از دور گردنم باز کرد و گفت:

-کاش میشد برا کسی نخندی!

و سریع از پیشم رفت. اونقدر سریع که نتونستم نگاهش دارم. از پیست رقص کنار اومدم. تا آخر شب ذهنم در

گیر بود. کرشمه غیبش زده بود. اصلا نبود. کارناوال عروس تا دم خونه همراهشون بود. موقع خداحافظی

کرشمرو که تو ماشین بهراد بود دیدم! مامان اینا رفته بودن. پس لازم نبود اونجا باشه. امشب باید باهش حرف

بزمن تحملم تمومه! بابا راست میگه! من خیلی عجولم!

در ماشین و باز کردم و گفتم:

-بیا با خودم بریم! مامان اینا رفتن

سرشو تکون داد و پیاده شد. از تارا و خداحافظی کرد و سوار ماشین من شد.

فرید و مهتارو با آرزوی خوشبختی فرستادیمشون بالا! سوگل و مانیم ازمون خداحافظی کردن. فقط خدا میدونه زمانی که نیما دست حلقه شده مانیو دور کمر سوگل دید چه حالی شد. میفهمم حالشو! بهش حق میدم اونم عاشقه!

از بچه ها خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. کرشمه بی نهایت ساکت بود.

خونه که رسیدیم همونجور ساکت رفت تو اتاقش. مانتو و شالشو درآورد و برگشت تا آب بخوره من ایستاده بودم دم در آشپز خونه و نمیتونست وارد بشه. کرشمه: فرحان میشه بری کنار؟ تشنمه.

کنار رفتم تا بره آب بخوره! رو مبل لم دادم! نمیتونستم باید چجوری مطرحش کنم! سخت بود! حتی سخت تر از شبی که به خودم اعتراف کردم عاشق شدم! اون شب فقط خودم بودم! اما الان پای غرورم وسطه! برای منی که تا حالا غرورم لطمه ای نخورده! ساخته این ریسک به بخوام داغونش کنم! اما چاره ای نداشتم! امشب قلبم بر علقم فرمانروایی میکرد و فخر میفروخت! انگار میخواست بهم بفهمونه که یه روزی قراره جلوش به زانو در بیام! و این برای من سخت بود! اما اگر دیر میجنیدم کرشمه شاید برای همیشه از دستم میرفت! تصمیم و گرفتم!

کرشمه خواست بره بخوابه که سریع از جام پاشدم. تو درگاه در اتاق راهشو بستم!

کرشمه!! بذار برم!

-میشه نگام کنی؟

سرشو بلند کرد و خیره شد تو چشمام.

-این چشمای سیاه و کشیده دنیای منه!

با تعجب نگاهم کرد!

چشماش فقط برای یه لحظه درخشید!

-کرشمه... من عاشقتم...

خیره شد تو چشمام. چیزی که تو چشماش میدیدم برام قابل درک نبود. هم حس شادی. هم ناراحتی. قطره اشک و خیلی راحت تونستم رو گوشش ببینم. اما جلو اومد. دستاشو نوازش گونه کشید رو گونم. از لذت چشمام بسته شد.

همزمان با بسته شدن چشمام صداشو کنار گوشم شنیدم:

-مرسی که گفتی... مرسی که بهم فرصت اعتراف دادی... منم عاشقتم... عاشق مردی که الان جلوم ایستاده و تنها کسیه که من تو این دنیا دارم.

از شدت لذت نمیدونستم چی بگم زبونم از خوشی بند اومده بود.

-تو بهترینی! این مرد برات میمیره! این مرد جونشو برات میده! چه کردی با این مرد؟

صورتشو بین دستام گرفتم. حسم قابل وصف نبود. آهسته چشماشو که بسته بود نوازش کردم.

-با این چشما جادوم کردی کرشمه! فرحان و به زانو درآوردی!

مستانه خندید و سرشو به عقب پرت کرد.

دستمو دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش جلو:

-دلبری میکنی؟ فهمیدی دیوونتم شروع کردی؟

با ناز نگاهم کرد و گفت:

-خب توام فهمیدی من عاشقتم.

سرشو جلو آورد و در گوشم گفت:

-اما تو به اندازه کافی دلبری کردی. نوبت منه. میخوام ناز کنم.

اختیارم داشت از دستم میرفت. برای یه مرد خیلی سخته که از عشقش چشم پپوشه. اما نمیخواستم الان

باهاش یکی بشم... میخوام وقتی باهم یکی بشیم که رسماً مال هم باشیم...

-باشه! هرچه قدر دوس داری ناز کن! تو برام ناز نکنی کی برام ناز کنه؟ اما الان نه!

با دلخوری گفت:

-چرا؟

-میخوام فردا شب برم با مامان اینا صحبت کنم. میخوام رسمی ازت خواستگاری کنم.

-کجا؟ تو خونه خودت؟ تو خونه خودت رسمی ازم خواستگاری کنی؟

-آره. همین اینجا! اینجا الان دو ماهه خونه ی تو! قبوله؟؟

سرشو کج کرد و گفت:
-باشه.

دلَم براش ضعف رفت.
محکم تو بغلم فشارش دادم.
-تو بهترینی!

سرشو عقب کشید و گفت:
-دیگه برای کسی نخند.
لبخندی زدم و نگاهش کردم.
مشتی به سینم زد و گفت:
-بگو چشم.

لبخندم به قهقهه تبدیل شد. حسادت عشقت شیرین ترین حس برای یه مرده! حس قشنگیه که بدونی تورو فقط برای خودش میخواد!

کرشمه:وقتی میخندی حس میکنم همه دنیا مال منه! فرحان!بگو این دنیا ما منه!
اختیارم از دستم رفت.

دستمو پشت گردنش گذاشتم و سرشو نزدیک آوردم. بهترین حس بود....
لاله ی گوششو بوسیدم و آرام تو گوشش گفتم:

-مال تو! فرحان تمامش برای تو! توام برای فرحانی!

گردنمو نرم بوسید. سرشو تو سینم گرفتم و روی موهاشو بوسیدم.
-حالا میتونم راحت بخوابم.

تک خنده ای کردم و گفتم:

-شیطون خانوم خواب و خوراک بریده بودیا!
خندید و گفت:

-کاش این لحظه ها هیچ وقت تموم نشه!

-نمیذارم تموم بشه! ابدیش میکنم برات عشق من!

سرشو بیشتر تو سینم فشار داد.

کرشمه: از کی فهمیدی دوستم داری؟؟
 -از کی فهمیدم عاشقتم! این بهتره خانوم!
 دیدم که صورتش به لبخندی باز شد و گفت:
 -خب! همون! از کی؟

-خودمم نفهمیدم! از من بعید بود! تو چند ماه بخوام عاشق بشم! اصلا عشق و قبول نداشتم! نفهمیدم چی شد! چه کردی با من دختر؟

ریز خندید و گفت:

-خودت چه کردی با من پسر؟
 چشماشو گرد کرد و نگام کرد.

گونشو کشیدم و گفتم:

-وروجک منی تو! شیطون!

-فرحان؟؟

-جان فرحان!؟!

-میگم که چیزه... یعنی... تو.. با مهسا... اومم...

منتظر این سؤال بودم. میدونستم چی بخواد بگه و میدونستم چقدر جواب این سؤال براش مهمه!

-نه! نتونستم! نه اینکه موقعتش نباشه! نه بود! اراده کرده بودم همه چی آماده بود! اما نخواستم! نمیتونستم

که بخوام!

-چرا؟ چرا نخواستی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-مهسا رو آوردم که تورو یادم بره! بعد از اون شبی که... فرداش با مهسا دوست شدم! اما نشد! تو چیزی

نبودی که بخوای از یادم بری! اولین عشق هرگز فراموش نمیشه! اونم نه عشق یه پسر بچه ۱۸ ساله! عشق یه

مرد ۳۱ ساله!

با اخم با مزه ای نگام کرد و گفت:

-اولین و آخرین عشق البته!

بینیشو کشیدم و گفتم:

-حسود کوچولوی من!

نگاهی به پیراهنم کرد و گفت:

-وای فرحان! جای رژم موند!

نگاهی کردم! جای لباس رو پیراهنم مونده بود!

-فدای سرت خانوووم! حالا برو بخواب تا کار دست منو خودت ندادی! بدو بینم!

چشماشو مظلوم کرد و گفت:

-حالا همیشه امشب پیش هم بخوابیم؟

-نخیر همیشه! شمام میری تو اتاقت میگیری میخوابی! تا فردا برای رویارویی با خانواده من آماده بشی!

-مامانت امشب نگاهش اصلا به من خوب نبود. مخصوصا از بعد رقصمون!

-مامانم کنار میاد.

سرشو تکون داد و گفت:

-ایشالا! پس من میرم بخوابم!

-برو خانوم!

-فردا میری مطب؟

-نه فقط صبح یه سر میرم بیمارستان!

-آها باشه! ناهار میای؟

-آره ناهار پیشتم!

-باشه! شب بخیر!

گونشو آروم بوسیدم و گفتم:

-شب توأم بخیر زندگی من!

کرشمه که رفت تو اتاقش منم رفتم تو اتاقم! لباسمو عوض کردم. یه شلوارک پوشیدم. نگاهم افتاد به پیراهنم! برش داشتم! پیراهنم سفیدم با جای لبای سرخ کرشمه قاطی شده بود. بوسیدمش! بوی عطر کرشمه و من باهم مخلوط شده بود! از هر ادکلنی بوش بهتر بود! پیراهنم و مثل یه شیء گرانبها تو کمد گذاشتم! دراز کشیدو رو تختم! ساعدمو رو چشمم گذاشتمو رفتم یه همین چند دقیقه پیش! همین چند دقیقه پیشی که بهترین لحظه عمرم بود! همین چند لحظه پیشی که بدون غرور به عشقم اعتراف کردم! لذت بخش ترین لحظه

بود! کنار گذاشتم غرورم برام سخت بود! اما به شیرینی لحظات بعدش میارزید! با فکر کرشمه به خواب رفتم. یه خواب شیرین و آرام!

صبح با احساس چیزی روی گونم چشمامو باز کردم. کرشمه بالا سرم نشسته بود و داشت گونمو نوازش میکرد. احساس خوبی که چشمامو که باز کنی عشقتو ببینی!

کرشمه: صبح بخیر. پاشو بریم صبحانه بخوریم.

ملافه رو از روم کنار زدمو بلند شدم.

کرشمه با دیدن نیم تنه ی لختم کمی هول شد. اما از جاش تکون نخورد. زل زده بود بهم. داشتم آتیش

میگرفتم!

-نخوری منو!

اومد کنارم. دستشو نوازش گونه کشید رو عضله های شکمم و گفت:

-مال خودمه.

بعدم سریع از در رفت بیرون.

-اوف

کرشمه همیشه همینجوریه! میاد ویرون میکنه! بعد غیث میزنه تا بری دنبالش.

تیشرتی از تو کمد برداشتمو پوشیدم.

کرشمه داشت چای میریخت. پشت میز نشستم و لقمه ای گرفتم.

کرشمه: کی میری خونتون؟

-میترسی؟

چایمو جلوم گذاشت و خودشم نشست.

کرشمه: ترسم؟ ترس داره!

-نه نداره! از چی میترسی آخه؟

-اینکه قبولم نکن!

-بابا رو که دیدی!

-ترسم از مامانته!

با اخم گفتم:

-مگه لولو خور خورست؟؟
 -نه! اما دیشب اصلا از من خوشش نیومد.
 -بهش فکر نکن!
 خودمم ترس داشتم از اینکه مامان نه بیاره! از اینکه پای نیلوفر بیاد وسط! اما نمیداشتم!
 -دستت درد نکنه! من برم کارامو کنم!
 -برو عزیزم!
 از سر میز بلند شدم و رفتم تو اتاقم.
 -خانومی؟ من رفتم!
 کرشمه از تو آشپزخونه بیرون اومد.
 -برو عزیزم! مواظب خودت باش! ناهار منتظرتم.
 جلو رفتم و گوشو بوسیدم!
 -چشم خانوم گل! من رفتم!
 -به سلامت! خداحافظ!
 تا دم در ورودی همراهیم کرد.
 تو اتاقم بودم که بهراد بهم زنگ زد:
 -به سلام داش بهراد چطوری؟؟
 -قربانت! از فرید خبر نداری؟ هرچی زنگ میزنم برنمیداره! شنل مهتا پشت ماشین من جا مونده!
 -دیشب به من گفت امروز صبح بلیت دارن برای سه روز میرن کیش!
 -||||| خب به سلامتی. پس بعدا باید بهش بدم. باشه داداش! تو چه خبر؟ دیشب بالاخره دهننتو باز کردی یا نه؟؟

خندیدمو گفتم:

-آره داداش! تمومه!

-جوابم گرفتی؟؟

-بله! اونم از نوع مثبتش!

-خب خداروشکر!

-از نیما خبری نداری؟؟

-والا دیشب که دیدی سوگل و که دید چه حالی شد. شما که رفتین یه دادم سر نگیں بدبخت زد. مانیم انگار شک کرده بود بد نیگا میکرد.

-آره متوجه مانی بودم! به نیما حق میدم! بد ضربه ایه.

-آره خداییش! خداکنه مهر این دختره به دلش بیفته.

-ایشالا!

-حالا سوگل این پسررو دوست داره؟؟

-آره. دیشب به من گفت حواسم به نیما باشه و نمیخواد مانی ناراحت بشه!

-خب ایشالا نیمام فراموش میکنه!

-ایشالا! من برم دیگه داداش!

-برو قربانت. خداحافظ.

-خداحافظ.

قطع کردم و از جام بلند شدم. کارم تموم شده بود. لباسمو عوض کردم و از بیمارستان زدم بیرون.

کلید انداختمو رفتم تو. کرشمه تو آشپز خونه بود.

کرشمه! سلام عزیزم. خسته نباشی!

-سلامت باشی قشنگم.

اومد جلو کتمو از تنم در آورد. کیفمم گرفت و رفت سمت اتاق. اینم یکی دیگه از اون حسای قشنگ بود.

کرشمه: دستاتو بشور بیا نهار.

-باشه!

رفتم دستامو شستم و برگشتم تو آشپزخونه.

کرشمه: بیا برات لباس آوردم.

نگاهش کردم.

یه شلوارک با تیشرت دستش بود.

ازش گرفتم و پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

-دیوونه ترم نکن.

خندید و رفت تو آشپز خونه! همونجا تو حال لباسمو عوض کردم و برگشتم.

-هوووومممم بین خانومم چه کرده! مرسی

-خواهش میکنم! نوش جونت!

ناهارو که خوردم کرشمه نداشت کمکش کنم و خودش جمع کرد.

برگشتم تو حال. فلشو به ضبط زدم و روشنش کردم. از همون خواننده ای آهنگ گرفته بودم که کرشمه گفته

بود دوست داره. یه سوپرایز کوچیک بود.

تو حال رو کاناپه ولو شدم. ضبط رو روشن کردم:

من عاشق نگاه مهربون و زیبای توام

دیونه ی چشمای روشن و فریبای توام

وقتی توی چشم نگاه میکنی و دروغ میگی

حس می کنم من عاشق همین دروغای توام

لیلی تو قصه تویی مجنون دیونه منم

شیرین رویاها تویی فرهاد بی خونه منم

اونی که می مونه تویی راهی و بیرونه منم

اونی که می خنده تویی اون که دلش خونه منم

نذار بدون تو دلم از همه چی خسته بشه

نذار بدون تو چشای باز من بسته بشه

نذار صدای قلبی که داره واسه تومی زنه

با رفتن تو کم بشه آرام و آهسته بشه

تو می تونی با موندنت یخ دلم رو آب کنی

می تونی اشک و تو چشم واسه همیشه خواب کنی

تو می تونی بذاری من دوباره زندگی کنم

یا اینکه با نبودنت زندگیمو خراب کنی

لیلی تو قصه تویی مجنون دیونه منم
 شیرین رویاها تویی فرهاد بی خونه منم
 اونی که می مونه تویی راهی ویرونه منم
 اونی که می خنده تویی اون که دلش خونه منم
 لیلی تو قصه تویی مجنون دیونه منم
 شیرین رویاها تویی فرهاد بی خونه منم
 اونی که می مونه تویی راهی ویرونه منم
 اونی که می خنده تویی اون که دلش خونه منم
 من عاشق نگاه مهربون و زیبای توام
 دیونه ی چشمای روشن و فریبای توام
 وقتی توی چشم نگاه میکنی و دروغ میگی
 حس می کنم من عاشق همین دروغای توام
 (امین حبیبی دروغ)

کرشمه با شنیدنه صدای آهنگ از تو آشپزخونه اومد بیرون. آهنگ که تموم شد دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-وایییی فرحان من عاشقتم. تو از خوبیم خوب تری! مرسی

خندیدم و گفتم:

-خواهش میکنم کوچولوی من!

کرشمم خندید و همونجا تو بغلم نشست. باهم چندتا آهنگ دیگرم گوش دادیم.

کنارش اونقدر بهم خوش میگذشت که زمانو نمیفهمیدم. یه موقع به خودم اومدم دیدم ساعت شیشه. سریع

پاشدم و کارامو کردم. ساعت ۷ دم در خونه مامان اینا بودم. شاید برای اولین بار بود که از دیدن مامانم ترس داشتم.

زنگ زدم و در باز شد. آب دهنمو قورت دادمو وارد خونه شدم. آقا رحمت تو حیاط بود.

آقا رحمت: به سلام گل پسر. کجایی دلمون برات تنگ شد بابا.

-سلام حاجی! هستیم زیر سایتون!

-سلامت باشی باباجان برو تو.

-چشم با اجازه.

رفتم تو خونه. مثل همیشه زری خانوم ازم استقبال کرد.

-مامان کجاست زری خانوم؟

-بالا هستن

-اگر ممکنه صداشون کنید کارش دارم.

-باشه پسرم الان.

بعد مهنازو صدا کرد که بره دنبال مامانم.

رفتم سمت سالن تلویزیون که بابا نشسته بود.

-سلام بابا!

بابا از جاش بلند شد.

بابا:به سلام داماد آینده.قیافت داره داد میزنه بله رو گرفتیا!

خندیدمو با بابا رو مبل نشستیم.

بابا:خب اومدی به رویا بگی؟؟

-بله! شمام کمکم کنید.

-باشه بابا! اما کارت سخته! دیشب که داشتین میرقصیدین خیلی عصبی بود.

-آخه چرا؟ کرشمه خیلی دختر خوبیه!

بابا سرشو تکون داد و گفت:

-میدونم بابا! مامانتم نمیگه دختر بدیه! اون تورو نامزد نیلوفر میدونه!

-یعنی چی آخه؟ کی یه همچین چیزی بوده؟ مامان گفت باید یا با نسی یا نیلو ازدواج کنی! منم گفتم نه

نمیخوام! کی ما نامزد کردیم؟

بابا:نسی و بیخیال شد چون خود نسترن بیخیال شد. اما نیلوفر هنوز بیخیال نشده!

با سلام مامان از جام پریدم.

مشخص بود ازم دلخوره چون نیومد جلو ببوستم. میدونستم با این وضعیت کارم سخت تر میشه.

مامان روی مبل نشست و گفت:

-خب! مهناز گفت کارم داری!

-بله مامان! اگه اجازه بدین میگم!

-بگو!

-من میخوام ازدواج کنم!

-خب اینکه خیلی خوبه! اما باید نیلوفر باشه!

-من نمیخوام با نیلوفر ازدواج کنم.

-اخماش بیشتر تو هم رفت و گفت:

-متوجه نمیشم چی میخوای بگی فرحان!

-منظورم واضحه مامان! من عاشق شدم!

-با وجود نامزد؟

-کدوم نامزد مامان؟ این چه نامزدی ایه خودم ازش خبر ندارم!

-مامان صداشو کمی بالا برد و گفت:

-اصلا مگه بهتر از نیلوفر گیرت میاد؟

-بله که میاد! مگه نیلوفر کیه؟ هرچه قدرم که خوب باشه من دوشش ندارم.

-با صدای بلند من مامان کمی از سنگرش فاصله گرفت و با صدای آرام تری گفت:

-حالا دختر کی هست؟؟

-همونی که دیشب تو عروسی دیدینش! کرشمه!

-مامان قرمز شد و با عصبانیت داد زد:

-حدس میزدم این دختره قصدش اینه که خودشو بچسبونه به تو! این دختره کیه فرحان؟ یه دفعه از کجا

پیداش شده؟ نگو تو یه شب عاشق شدی که باور نمیکنم! نیلوفر بهم گوش زد کرده بود که با یه دختری

هستی! گفته بود دیدت! اما من باور نکردم حرفشو! راست گفت بچم! بهش خیانت کردی! با این دختره که

معلوم نیست یهو از کجا اومده بودی! این دختره چی داره که جای نیلوفرمو گرفته؟ معلوم از کدوم بته به عمل

اومده! دیشب شنیدم مریم (مامان بهراد) داشت برای پری (مامان فرید) تعریف میکرد که کسیو نداره. بی پدر

مادره. معلوم نیست کجا زندگی کرده!

بابا با دادش مامانو ساکت کرد:

-بسه رویا! انقدر پشت سر دختر مردم حرف نزن. اول بفهم قضیه چیه بعد قضاوت کن!

مامان:چه قضیه ای؟ اصلا مگه این خودش چیزی از این دختره میدونه؟

نتونستم بیشتر از این تحمل کنم و گفتم:

-بله میدونم همه چیو میدونم. مهلت بده برات تعریف کنم!

مامان ساکت شد و دست به سینه نشست.

مامان:خیله خب بگو میشنوم!

نگاهی به بابا انداختم و شروع کردم. از اول همه چیو گفتم! از شبی که پیداش کردم. تمام اتفاق های زندگیه کرشمرو. مو به مو گفتم. گفتم و هر لحظه مامان عصبی تر شد. اگه ترسی از بابا نداشت همونجا داد میکشید و حرفامو تموم میکرد. اما به خاطر اخمی که بابا کرده بود جرأت نکرد حرفمو قطع کنه و همه حرفاشو جمع کرد برای بعد از تموم شدن حرفام. اما به محض تمام شدن حرفام مثل آتشفشان منفجر شد:

مامان:این دختره ی بی کس و کارو راه دادی تو خونت؟ این دختره سه ماهه تو خونته و من خبر ندارم! ای وای خدا! این چه خاکی بود بر سر من کردی! این پسر چرا انقدر نفهمه! تو از کجا میدونی راست گفته باشه؟ از کجا میدونی سالم باشه...

اینو که گفت من آتیش گرفتمو بابا فریاد زد:

-ساکت شو! این چه حرفیه میزنی! دختره از گل پاک تره!

مامان فقط جیغ میکشید و میزد تو سر خودش. داشتم خفه میشدم. انتظار این برخورد و نداشتم. نمیدونستم

نیلوفر از کجا منو دیده!

مامان با آخرین حرف بابا خاموش شد:

-کاری به تو ندارم. بیشتر از اینم با حرفات خودتو از چشم من ننداز. من دختررو تأیید میکنم! از هر نظر!

نمیخوام آرزوی عروسیه یه دونه بچمو به گور ببرم! توأم بهتره زودتر دلتو با کرشمه صاف کنی!

بعد رو به من ادامه داد:

-فردا باهات تماس میگیرم میگم برای کی محضر وقت گرفتم.

مامان با صدای ضعیفی گفت:

-محضر؟

بابا چپ چپی نگاهش کرد و دوباره ادامه داد:

-بله محضر! درست نیست دوتا نامحرم بیشتر از این زیره یه سقف باشن! مخصوصا الان که علاقشون برای هم فاش شده! مثل پنبه و آتیش میمونن! میریم محضر عقد میکنید. بعدا کارای عروسیتونو درست میکنیم و جشن میگیریم.

ماما با عصبانیت سالن و ترک کرد.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و سرمو تو دستام گرفتم.

بابا:بهش فکر نکن! لازم نیست کرشمه بفهمه اینجا چه خبره بوده! فقط میگی مامانت کمی ناراضی بوده! خدارو خوش نمیاد اونم ناراحت کنی! فردا بهت زنگ میزنم میگم کی میریم محضر اگر خواستی بگو دوستاتم بیان. بعدشم میریم رستوران بهشون شام میدی!

میدونستم میخواد ذهن منو مشغول کنه و بابت این موضوع ازش ممنون بود. حتی فکر اینکه مامان به کرشمه اونهمه بد و بیراه گفته باشه روانیم میکرد.

بابا:باز که رفتی تو فکر! پاشو برو خونت اون دخترم تو خونه تنها نمونه!

از جام بلند شدم.

بابا:فرید ماهه عسله؟

یاد فرید افتادم نمیشد تو مراسم نباشه! اون مثل داداشم میمونه!

-بله!

-کی میاد؟

-سه روز دیگه!

-میدونم چقدر برات عزیزه و مهمه که باشه. میذارمش برای بد اینکه فرید اومد.

-باشه پس به من خبر بده.

-چشم بابا!

-آروم رانندگی کن! به سلامت.

از خونه زدم بیرون. فکرم بی نهایت آشفته بود. اما سعی کردم آروم باشم. نمیخواستم کرشمرو هم ناراحت

کنم! رفتم خونه و سعی کردم ناراحت نباشم.

تا از در رفتم تو کرشمه گفت:

-چی شد؟ چی گفتن؟

-وای کرشمه! بذار پیام تو!

-خب بیا!

دستمو کشید و درو پشت سرم بست.

کرشمه: بگو حالا!

-بابا که راضی بود! مامان یکم ناز کرد! که اونم حق داره! میخواد پسر دست گلشو تقدیمت کنه!

مشتی حواله بازوم کرد و گفت:

-اذیتم نکن! بگو!

-هیچی دیگه! باید بریم یه لباس سفید برات بخرم که سه روز دیگه میریم محضر!

خودم ناراحت بودم که نمیتونم ازش خواستگاری کنم! میدونستم این موضوع اذیتش میکنه! اما کرشمه

هیچی نگفت!

کرشمه: شوخی میکنی؟ یعنی همه چی درست شد؟

-با اجازه شما!

اینو که گفتم کرشمه شروع کرد به جیغ زدن و بالا پایین پریدن.

کرشمه: فرحان من عاشقتم! خدایا شکرت! مرسی خداجونم! یوهو! یوهو! هورا! هورا! مرسی!

بغلش کردم. همه ی غم هام یادم رفت. فقط خوشی بود که اومده تو دنیا. نمیداشتم این حال خوب از بین

بره! بلندش کردم و شروع کردم به چرخوندنش. کرشمه جیغ میزد و من میخندیدم.

کرشمه: عاشقتم! برای همیشه!

ایستادم! ساکت شدم! کرشمه هم ساکت شد!

-میمیرم نباشی!

سرشو تو سینم قایم کرد و گفت:

-خدا نکنه!

فردا شبش رفتیم مرکز خرید تا کرشمه یه دست لباس مناسب بگیره.

بعد از کلی گشتن و چرخ زدن یه کت شلوار کرم براش پسندیدم.

کتش بلند بود تا روی روش بود. میتونست به عنوان مانتو باشه و این خوب بود که چیزی روش نمیپوشید.

یه روسری ساتن سفیدم گرفتم.

-کیف و کفش مونده!

کرشمه:پاهام داره ذوق ذوق میکنه به خدا!

-پاشو بینم! نمیخوام چیزی کم باشه!

کرشمرو با زور راهی کردم. یه کفش پاشنه بلند سفید با یه کیف پاسپورتی سفیدم خریدیم.

-حالا بریم رستوران شام بخوریم.

کرشمه:نمیشه بریم خونه؟

-نه نمیشه میخوام امشب بمرمت بهترین رستوران شهر.

کرشمه:فرحان میگم بعد از محضر میریم رستوران؟

-آره.بابا گفت فعلا عقد کنیم تا بعدا جشن بگیریم.

-دیگه جشن نیازی نیست!

-||| دیگه چی؟

-آخه وقتی ما عقد کردیم چه نیازی هست که مراسم داشته باشیم؟؟

-از این حرفا نزن که اصلا خوشم نیاد. پیاده شو!

یه میز انتخاب کردیم و نشستیم.

-کرشمه بابا گفت ازت پیرسم مهریه ات دوس داری چی باشه؟؟

-مهریه؟ آخه برای چی؟ لازم نیست فرحان!

-ای بابا! اینا همش رسمه! حالا تو قرار نیست از من بگیری که! بخوایم بگیری حفته! پشتوانه زنه! یه تعداد

بگو!

-۵ سکه

-| اینکه خیلی کمه!

-خب ۱۴ سکه!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-میذاریم به عهده خود بابا!

- نه نه یهو یه چیز سنگین انتخاب میکن!

-آخه اینا که تو میگی نمیشه که! ۳۱۴!

- چرا همیشه؟ حتما نباید یه چیزه سنگین باشه که!

- ما آبرو داریم! مهر زن تک پسر آقای مهرزاد بشه ۱۴ تا؟؟

- خب مگه چشه؟؟

- چشم نیست ابرو!

- من نمیخوام..

- حرف نباشه! ۱۰۰۰ تا!

- فرحان به خدا خیلی زیاده!

- خودت یه عدد بگو! بالا ۱۰۰ تا!

نگاهی بهم کرد و گفت:

۱۱۴-

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- لازم نکرده نظر بدی! شامتو بخور!

نگاهی کرد و چیزی نگفت!

بعد از اینکه شامونو خوردیم رفتیم خونه! انقدر خسته بودیم که بیهوش شدیم!

فرداش بازم رفتیم بیرون اما اینبار برای خرید حلقه! دور از چشم کرشمه یه دستبند خیلی شیکم خریدم!

روز محضر مهتا و نگین و تارا اومدن خونمون تا کمک کرشمه کنن و آمادش کنن! هنوز خبر نداشتم مامان

میاد یا نه!

خبر نداشتم خاله اینا میان یا نه! با خانواده پدریم اونقدر صمیمی نبودیم... اما خالم... حتی میدونستم قرار

نیست تنها پسر داییم که ایرانه بیاد! چون دل خوشی از من نداشت تا جایی که میتونست سعی میکرد از من دور

باشه! منم رفتم خونه فرید و بهراد و نیمام اومدن همونجا! البته ما که کار نداشتم فقط میخواستیم خانوما راحت

به کاراشون برسن! ماهم نشستیم فیلم دیدن.

دو ساعتی بود مشغول فیلم دیدن بودیم که بابا زنگ زد و گفت حاضر باشیم. ماهام اصلا حواسمون به

ساعت نبود. من زودتر از همشون رفتم حمام و دوش گرفتم. بعدم برگشتم و سریع کت شلوار کرمو تنم کردم!

موهامو برام بهراد درست کرد و بعدش اونام سریع آماده شدن. با ماشین من و نیما راه افتادیم سمت خونه من.

فرید زنگ زد به خانوما و اونام اومدن پایین. فرید که کنار من نشسته بود پیاده شد تا کرشمه بشینه جلو.

بازم تک شده بود. عشق من همیشه تکه!

فرید و مهتا عقب نشست و راه افتادم.

مهتا: فرحان ببین چه ناز شده!

نگاهم سمت کرشمه کشیده شد.

فرید: اوووی حواستو بده رانندگیت! اونجا نگاهش کن!

چپ چپ نگاهش کردم و نتونستم کرشمرو نگاه کنم!

به محض اینکه رسیدیم دم محضر ماشین بابا اینام رسیدن. تشخیص مامان و نیلوفر تو ماشین خیلی راحت

بود. نگاه از ماشین بابا گرفتمو به کرشمه دوختم. موهاشو کج ریخته بود تو صورتش! آرایشش خیلی ملیح بود!

خبری از رژ سرخش نبود! فقط یه رژ کمرنگ صورتی! اما به نظر من زیباتر بود!

آروم گفتم:

-خیلی خوشگل شدی!

خندید و چیزی نگفت.

فرید: خب پیاده شین دیگه! قربون صدقه هاتونو بذارین برای خونتون!

خودش و مهتا پیاده شدن. من سریع پریدم پایین و در و برای کرشمه باز کردم. صدای سوت بچه ها و ایش

گفتن مامان و نیلوفر شنیدم.

تارا: دمت گرم فرحان! چه جنتلمنی بودی و ما خبر نداشتیم.

خندیدمو دست کرشمو گرفتم و بردم به محضری که قرار بود تا چند ثانیه بعدش من و کرشمه مال هم

باشیم!

رسماً! شرعاً! قانوناً!

-دوشیزه مکرمه سرکار خانوم کرشمه راد آیا به بنده وکالت میدهید که شمارا با مهریه یک جلد کلام الله

مجید، یک جام آئینه و شمعدان، یک شاخه نبات و تعداد ۳۱۴ سکه تمام بهار آزادی به عقد دائم آقای فرحان

مهرزاد در آورم؟ بنده وکیلیم؟

مهتا: عروس رفته گل بچینه!

عاقده: عروس خانوم برای بار دوم میپرسم، وکیلیم؟

تارا: عروس رفته گلاب بیاره!

عاقده: عروس خانوم برای بار سوم میپرسم و کیلم؟؟

صدایی از کرشمه نیومد.

نگاهش کردم.

خیره شده بود به مامان و نیلوفر که داشتن با خشم نگاهش میکردن.

دستشو تو دستام گرفتمو فشار دادم.

نگین که متوجه شده بود گفت:

-عروس زیر لفظی میخواد!

خندیدمو دستمو داخل کتم کردم. دستبندی که خریده بودم و درآوردم! براش بستمو دوباره دستشو تو دستم

فشار دادم. دستاش یخه یخه بود.

عاقده: عروس خانوم اگه کاره دیگه ای نداری برای بار آخر میپرسم بنده و کیلم؟

کرشمه با صدای لرزونی گفت:

-بله!

صدای هلهله دخترا بالا رفت و بهراد مشغول پخش شیرینی شد. نگین با ظرف عسل و تارا با جعبه های

حلقه سمتمون اومدن. عسل و که تو دهنش گذاشتم انگشتشو آروم گاز گرفتم.

چشمکی زدم و گفتم:

-میگن شگون داره!

خندیدم. اما انگشتمو گاز نگرفتم.

تارا: خب بفرمایین! به به چه حلقه های قشنگی!

ست بود. مال من نگین نداشت. مال کرشمه چندتا نگین ریز داشت. رز گلد بود. حلقه رو دستش کردم

دستشو بوسیدم. کرشمه هم حلقرو دستم کرد.

بابا جلو اومد و سرویسی دست کرشمه و زنجیری به من داد:

بابا: مبارکتون باشه بچه ها! ایشالا خوش بخت بشین!

بعد رو به کرشمه آروم گفت:

-میدونم اینکارا رو باید مادر شوهرت انجام بده! غصه ی اونم نخور بابا! رویا تو دلش چیزی نیست!

کرشمه سرشو زیر انداخت و گفت:

-من فقط دلم نمیخواد ایشون فکر کنن من... من دختر بدی نیستم.

بابا: معلومه که نیستی بابا جان، نگران چیزی نباش!

مامان حتی جلو نیومد بهمون تبریک بگه! نیلوفرم که فقط داشت با چشماش کرشمرو می کشت! اگه بهش

اجازه میدادم اینکارو میکرد.

شام تو یکی از بهترین رستورانای تهران صرف شد!

بابا: خب همه سفارش دادن؟ عروس داماد؟

فرید: همه حلن عمو!

بابا رفت تا سفارشارو بده. منم بلند شدم همراهش رفتم!

بابا: برو پیش کرشمه! انقدر این نیلوفر بد نگاهش میکنه ترسیده بیچاره!

-نگرانه!

-برو پیشش بهش دلداری بده! نگران صورت حسابم نباش بعداً ازت میگیرم!

خندیدم و برگشتم سر میز. دست کرشمرو از روی پاش برداشتمو گرفتم تو دستم! نگاهش و از نیلوفر گرفت

و به من داد.

کرشمه: باورم نمیشه همه چی انقدر سریع اتفاق افتاده باشه!

-پشیمونی؟

-به هیچ وجه!

-این خوبه خانومم!

با صدای نیما برگشتم سمتش:

نیما: کی ایشالا عروسی داداش؟

نیلوفر نداشت حرف بزنمو با پرخاشگری و غیض گفت:

-عروسی دیگه میخوان چیکار؟ عقد کردن تموم شد! جشن لازم نداره! عروس خانومم که کسیو نداره!

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم:

-فضولیش به تو نیومده!

نیلوفر رو به مامانم گفت:

-بین خاله!

مامان: با نیلو درست حرف بزن فرحان!

-هرکسی بخواد با زن من بد حرف بزنه بدتر از باهاش حرف میزنم! این که چیزی نبود.

فشار دست کرشمه به دستم ساکت کرد.

بهراد که اون طرفم نشسته بود تو گوشم گفت:

-با این کار فقط کرشمرو ناراحت میکنی! نگاش کن! تارا شب عقدمون یه لحظه خنده از لبش نرفت! اون

وقت این طفلک و ببین! یه لحظه خنده به لبش نیومده! گناه داره فرحان خدارو خوش نیادا! تو بحث نکن

دیگه! حواس کرشمرو پرت کن!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

عصبی سری تکون دادم. نگاهم افتاد به دستامون. به حلقه هایی که زیبا ترین تعهد زندگییم بودن. دستاش

تو دستم خیلی ظریف بود. فشار آرومی به دستش دادم. تکیمو به صندلی زدمو در گوشش آهسته زمزمه کردم:

-عاشقتم خانوم!

برگشت نگاهم کرد! برای اولین بار تو اون شب خندشو دیدم! ذوق زده از خندش دوباره آروم گفتم:

-تو فقط مال منی! زن منی! عشق منی! خوشگل منی! زندگی منی! بسه یا بازم بگم؟

تبسمش به خنده ی ریزی تبدیل شد و گفت:

-نه بسه!

-میخوای داد بزنی عاشقتم؟

خندش بیشتر شد و گفت:

-نمیخواد!

-پس برام بخند!

صدای خندش کمی بالا رفت و گفت:

-دارم میخندم دیگه!

-آخ من فدای این خنده های قشنگ شما بشم!

بیشتر خندید و دستمو فشار داد:

-خدا نکنه!

فرید: بچه ها میگم موافقین عید غدیر ۸ تایی بریم شمال؟

هممون نگاهی بهم انداختیم. نگاهم رفت سمت نیلوفر که کاردش میزدی خوش در نمیومد!

نمیفهمم چرا انقدر حرص میخوره! اگر کرشمه هم نبود من اونو نمیگرفتم!

-فکر خویبه. ما هستیم. کرشمه هم دانشگاه نداره! میتونیم بیاییم!

تارا که از جریان نیما و سوگل خبر نداشت گفت:

-آره! عالیه! بگو خواهرتو نامزدشم بیان!

نگاه هممون به جز کرشمه و تارا کشیده شد سمت نیما!

نیما سرشو بلند کرد!

نگاهی بهممون انداخت و گفت:

-فکر خویبه! جمعیت بیشتر، بیشتر خوش میگذره!

یه جورایی به این حرفش شک داشتم! اما حرف تارا تصویب شد!

بهراد: خب کی هست؟

فرید: امروز دوشنبه بود؟

-آره!

فرید: عید غدیر چهار شنبس! فردا شب را میفتیم! چهار شنبه و پنج شنبه اونجاییم جمعه هم حرکت میکنیم

سمت تهران!

بهراد: خوبه!

نیما: آره اوکیه! بریم!

فرید: پس من به مانیم خبر میدم که فردا شب همه باهم راه بیفتیم!

-خوبه ایول!

بابا با چند تا گارسون که غذاها دستشون بود اومدن سرمیز!

همه مشغول غذا خوردن شدیم. البته کمی هم حرف میزدیم! کرشمه ولی یک کلمه هم حرف نزد! نگین و

مهتا و تارا تو بحث ها شرکت میکردن! اما کرشمه ساکت ساکت بود! شام که خورده شد بعد از خداحافظی من و

کرشمه فرید و مهتارو جلو خونشون و خودمونم رفتیم خونه!

وارد خونه شدم دستمو پشت کمر کرشمه گذاشتک که با وحشت نگام کرد.

-وا! چیه خانوم؟

-هی.. هیچی! من میرم لباسمو عوض کنم!

-برو عروسکم!

چرخید و رفت سمت اتاقش. منم رفتم تا لباسمو عوض کنم! یه رکابی سفید پوشیدم با یه شلوار راحتی و برگشتم! کرشمه هم داشت تو آشپزخونه آب میخورد.

نگاهش کردم! تاپ و شلوارک پوشیده بود! تاحالا اینجوری لباس نپوشیده بود! بدنش سفید بود! خیلی هم ظریف!

-به منم آب بده.

کرشمه: تو همین لیوان میخوری؟

نگاهش کردم که خودش فهمید سوالم مسخره بوده.

کرشمه (با خنده): خب حالا! بی حیا!

خندیدم و لیوانو ازش گرفتم.

کرشمه: من خیلی خستم میرم بخوابم!

خواست از کنارم رد بشه که بازوشو گرفتم!

-تنها؟ تو اتاقت؟

-آره دیگه!

-کرشمه تو الان زنیما!

خطی بین ابروهای خوش حالتش افتاد:

کرشمه: امشب نه فرحان!

-چی امشب نه؟ کرشمه خودتی؟ این چه وضعیه؟

-امشب حوصله ندارم! میخوام تنها باشم!

-امشب بزرگترین شب تو زندگی جفتمونه! داری خرابش میکنی!

-بذار برم بخوابم تا بیشتر از این خرابش نکنم!

با تعجب نگاهش کردم! اشک تو چشمش حلقه زده بود!

بازوهاشو تو دستام گرفتم و گفتم:

-میشه بگی چته؟ من فقط دلم میخواست امشب کنارم باشی همین! کرشمه وقتی تو نخوای قرار نیست به زور اتفاقی بیفته!

-من منظورم اون نیست! فقط میخوام امشب تنها بخوابم!
دستام آروم پایین افتاد.

-برو

سرشو زیر انداخت و رفت سمت اتاقش.

این کرشمه، کرشمه یک ساعت پیش نبود! نمیفهمیدم چی شده! اگر از مامانم و نیلو هم ناراحت بود این طرز برخورد نبود! من ازش معذرت خواهی کردم!

سرم داشت میترکید. رفتم تو اتاقمو رو تخت نشستم. سرمو بین دستام گرفتم! حالم خیلی بد بود! خیلی!

دلم میخواست امشب یه شب عالی باشه برای جفتمون! قرار نبود امشب رابطه ای باشه! یعنی خودم دوست نداشتم که باشه! میخواستم اولین شبش مثل آرزوی همه ی دخترا تو لباس عروسش باشه! اما دلم میخواست امشب تا صبح باهم بیدار بمونیم تو آغوشش بگیرم! زیر گوشش زمزمه کنم عاشقشم!
کرشمه همه چیو خراب کرد! کرشمه بهترین شب زندگیمو ازم گرفت! و نمیدونم به دلیل کدوم گناهه نکرده داره مجازاتم میکنه.

دراز کشیدم و ساعدمو گذاشتم رو چشمام!

فکرم کردم به چند ساعت قبل! به نگاه های پر از غیض مامان! به نگاه های خشمگین نیلو که نمیدونم یهو چش شد که آروم شد! موقعی که داشتیم خداحافظی میکردیم!

نیلو دیگه عصبی نبود! دیگه خشمگین نبود! انگار خیالش راحت شده بود! اما نگاه کرشمه کدر شده بود! من فکر میکردم به خاطره مامانه! ازش عذر خواهی کردم! گفتم که مامانم بالاخره قبول میکنه! کرشمه فقط تبسمی کرد و چیزی نگفت! خوش حال شدم! فکر کردم مشکلی نیست! فکر کردم امشب قراره بشه یه شب رویایی برای جفتمون! اما نداشت...

صدای درو شنیدم اما حرکتی نکردم.

ازش دلخور بودم! ازش ناراحت بودم!

کرشمه:فرحان؟

...-

-بیداری؟

..-

-خوابی؟

...-

-فرحان؟

-بگو!

-||| بیداری؟ پس چرا جواب نمیدی؟

-کارم داری؟

-میشه بشینی؟

-میشه کارتو بگی؟

-فرحان خواهش میکنم!

تحمل صدای پر از بغضشو نداشتم! مردا وقتی عاشق بشن! واقعا عاشقن! تحمل ندارن یه لحظه ناراحتیشو

بیبن! منم عاشقم!

بلند شدم نشستم. اونم کنارن نشست.

-بگو!

-من معذرت میخوام.

-برای؟

-برای این که نیومدم پیشت! نیاز داشتم چند دقیقه با خودم تنها باشم!

-نمیشد اینو درست بگی؟

-فرحان من حالم خوب نبود.

-چرا؟ کمتر از گل شنیدی؟ داد زدم سرت؟ پشت مامانم دراومدم؟ جواب نیلو رو دادم؟ هان؟ کدومش؟ د

حرف بزنی دیگه!

کرشمه:هیس! فرحان آروم باش! ببخشید! تروخدا آروم باش! من اشتباه کردم! من از دست مامانت عصبی

بودم! کلافه بودم! بهت حق میدم ببخشید!

اینارو میگفت و گریه میکرد. آروم تو بغلم گرفتمش و اشکاشو پاک کردم!

-هیش! باشه! گریه برای چیه؟ آروم باش کرشمه!

-من ناراحتت کردم!

-تموم شد کرشمه خانومم! مرسی که اومدی پیشم!

-من نمیخواستم ناراحت شی! من عاشقتم!

-منم عاشقتم! بهش فکر نکن! من ناراحت نیستم خانوم! تا وقتی هستی ناراحت نیستم!

سرشو تو بغلم فشار داد. هنوز داشت آروم آروم اشک میریخت! کرشمه من از یه چیزی ناراحت بود! از یه

چیزی غم داشت! دلیل گریش من نبودم! دلیل گریش ناراحتی من نبود! اما هیچی نگفتم! گذاشتم تا هر موقع که

دلش میخواد خودش برام بگه! میفهمیدم از اینکه الان اینجاست راضی نیست! میفهمیدم و عذاب میکشیدم!

-کرشمه؟ من خستم برو بخواب بذار منم بخوابم!

-برم؟ همین جا میخوام بخوابم!

نگاهش کردم!

-واقعا؟ من ناراحت نیستم برو بخواب عزیزم!

-میخوام پیش تو بخوابم!

مشخص بود از چهرش که راضی نیست!

-پاشو برو تو اتاقت بخواب بذار منم راحت بخوابم!

-فرحان!

-جان؟

-من میخوام اینجا بخوابم!

-خیله خب پاشو چراغو خاموش کن بیا بخوابیم!

سریع از جاش بلند شد و چراغ خاموش کرد!

رکابیم و درنیاوردم که راحت باشه.

-بیا اینجا بینم!

کش موهاشو باز کرد و خوابید تو بغلم. محکم تو آغوشم گرفتمش! حسمو نمیتونم توصیفش کنم! مثل هیچ

حس قشنگی نبود! یه حس تجربه نشده! یه حس عالی! سرمو بین موهاش بردمو نفس عمیقی کشیدم!

-عاشقتم!

صداش می‌لرزید:

کرشمه: من بیشتر عاشقتم!

زیر گلوشو بوسیدم! بازومو بوسید! دستمو آروم روی چشمای بستش کشیدمو بوسیدمشون! بوی عطرامون دوباره باهم قاطی شده بود! یه بوی عالی! بوی عشق! عشقی که وقتی تو آغوشم گرفتمش یادم رفت ازش دلخور بودم! یادم رفت که کرشمه باهام خوب نبود! فقط خودشو میدیدم! فقط کسیو میدیدم که الان زخم بود! الان مال من بود! همه وجودش! اخماش! لبخنداش! نگرانیاش! شادیاش! غم هاش! اینا بود که اون لحظه برام مهم بود! عشق واقعا آدمو کوور میکنه!

زیر گوشش آهنگی رو زمزمه کردم:

تو یه شیرینی تلخی واسه قلب نیمه جونم

توی این ترانه هایی که برای تو می خونم

تو یه شیرینی تلخی توی خاطرات دورم

تو تموم لحظه های دل ساکت و صبورم

تو یه رویای قشنگی توی خواب هر شب من

تو یه آه سینه سوزی توی گرمای تب من

تو یه فریاد بلندی تو سکوت بی کسی هام

تو یه عشقی که بریدی من و از دل بستگی هام

کجایی عزیز من بی تو من یه لحظه خوشی ندارم

کجایی که بی تو من غصه می خورم تلخ روزگارم

تو که رفتی از کنارم غم غریبی اومد سراغم

بیا تا دوباره احساس کنم تو دنیا یکی رو دارم

تو یه شیرینی تلخی واسه قلب نیمه جونم

توی این ترانه هایی که برای تو می خونم

تو یه شیرینی تلخی توی خاطرات دورم

تو تموم لحظه های دل ساکت و صبورم

تو یه رویای قشنگی توی خواب هر شب من
 تو یه آه سینه سوزی توی گرمای تب من
 تو یه فریاد بلندی تو سکوت بی کسی هام
 تو یه عشقی که بریدی من و از دل بستگی هام
 کجایی عزیز من بی تو من یه لحظه خوشی ندارم
 کجایی که بی تو من غصه می خورم تلخ روزگارم
 تو که رفتی از کنارم غم غریبی اومد سراغم
 بیا تا دوباره احساس کنم تو دنیا یکی رو دارم.
 (امین حبیبی. تلخ)

-تو یه عشقی که بریدی منو از دل بستگی هام.
 همونجور که چشمات بسته بود آروم لبامو بوسید:
 کرشمه: توام یه عشقی که شدی همه ی دل بستگی هام!
 با این حرفش تشنه تر از قبل شدم. دثانیه ای بعد من بودم که عاشقانه میبوسیدمش. کرشمه همه ی دنیای
 من شده بود! دیگه چیزی از خدا نمیخواستم! عشق حس قشنگیه!
 سرش رو سینم بود من مشغول بازی با موهای شدم.
 کرشمه: فرحان؟ یه چیزی بپرسم؟
 -جان؟ دوتا بپرس خانومم!
 -نیما خواهر فرید سوگل و دوست داشته؟
 -چطور؟
 -بگو!
 -آره! مال خیلی وقت پیشه!
 آهی کشید و گفت:
 -دلتم برایش میسوزه!
 -چی شده مگه؟

-اونشب عروسی. موقع خداحافظی که مانی دستشو دور کمر سوگل حلقه کرده بود. نیما اول با غم نگاهشون کرد. حواسم بهش جمع شد. بعدش دیدم که اشکاش ریختن و سریع رفت تو ماشین!

متوجه نیما نشده بودم! اونقدر حواسم پیش کرشمه بود که نفهمیده بودم!

-نیما خیلی سوگل و دوست داشت!

-چرا سوگل قبولش نکرد؟؟

-دوستش نداشت!

-با مانی بود؟؟

-نه! سوگل اون موقع ها فقط به فکر درسش بود! اما الان مانی و دوست داره!

-آره از رفتارش مشخصه! کاش نیان شمال! دلم بیشتر برای نگین میسوزه!

-نمیشه! اونم خواهره فریده! نیما باید با خودش کنار بیاد!

-نگین دختره خوبیه!

کرشمه خیلی ناراحت بود!

-نه به اندازه شما خانوم خانوما!

خندید و خودشو بیشتر تو آغوشم فشرد. همونجور که داشتم با موهاش بازی میکردم خوابمون برد. اما حاضرم قسم بخورم بهترین خواب زندگیم بود! خیلی خوب بود! مثل یه رویا!

صبح که بیدار شدم کرشمه هنوز تو بغلم خواب بود.

نگاهی به ساعت کردم. قرار بود با فرید یه سر بریم بیمارستان که میخوایم بریم شمال مشکلی نباشه!

بالاخره یه دیروز که نبودیم کل تعطیلاتم که نیستیم باید میرفتیم! مطب و با یه تلفن میشد هماهنگ کرد! ولی بیمارستان بحثش جدا بود!

کرشمه هنوز خواب بود که آماده شدم و دنبال فرید رفتم! کارای بیمارستان که انجام دادم زنگ زدم به خانوم حمیدی و گفتم!

فریدم که راحت! منشیش خانومشه! فرید رسوندم خونه و خودمم رفتم خونه! بوی غذاش تا لابی برجم میومد! درو که باز کردم سریع اومد جلو و کیف و کتم و گرفت!

بوسیدمش و گفتم:

-سلام کدبانوی من! چه کردی؟ بوی قورمه سبزی تا لابی میاد.

شیطون خندید و گفت:

-دیگه باید از روز اولی یه جورى شوهرمونو بند کنیم یا نه؟

خندیدمو سرشو بوسیدم:

-این شوهر بند شما هست!

-میدونم!

ریز خندید و دوباره گفت:

-بیا بریم لباستو عوض کن بریم ناهار! هنوز هیچیم جمع نکردیم ساعت ۹ هم میخوایم راه بیفتیم!

-حرص نخور کوچولو! جمع میکنیم!

چپ چپ نگام کرد و رفت و تو اتاقی که از دیشب به بعد مال جفتمون بود!

منم همونطور که به چپ چپش میخندیدم گره ی کرواتمو باز میکردم و رفتم تو اتاق!

کرشمه یه دست لباس آماده کرد و گذاشت رو تخت! بعدم سریع جیم شد!

بعضی وقتا زیادی خجالتی میشه! بعضی وقتام اونقدر گرم که میترسم!

لباسمو عوض کردم و برگشتم تو آشپزخونه!

-اوم! چه میزی چیده این خانوم ما! خسته نباشی عروسکم!

-مرسی عزیزم! بشین!

نشستم!

کرشمه برای من و خودش تو یه بشقاب کشید و منم با لذت خوردم! بعد ناهار باهم یه چرت کوتاه زدیم و

بعدش سریع پاشدیم تا وسایلمون و جمع کنیم!

هرچی که لازم بود و جمع کردیم و من بردم تو ماشین! ساک لباسارم گذاشتیم آخر از همه!

من رو تخت دراز کشیده بودم و کرشمه یکی یکی لباسارو بهم نشون میداد و نظر میپرسید! یه سری از

لباساش بود که موقع خریدش من باهاش نبودم و از سلیقه دوستاش گرفته بود! شاید تو خونه میتونست بپوشه!

اما نه برای شمالی که این همه آدم هستن!

لباسای خودش که تموم شد رفتیم سراغ لباسای من!

-این چطوره؟ من اینو میدوستم!

یه ذره نگاهش کردم و گفتم:

-چی گفتی؟
 -گفتم اینو می دوستم!
 -اینو چی چی؟ این دیگه یعنی چی؟
 -یعنی دوش دارم دیگه!
 همونجور که تیشرتمو میدادم تا بذاره تو ساکم گفتم:
 -وا!خب بگو دوشش دارم دیگه!ذفرهنگ لغت واسه خودت درست کردی؟؟
 مشتی به سینم زد و گفت:
 -خودتو مسخره کنا!
 -!تو حرف مسخره زدی!
 چپ چپ نگام کرد:
 -اونجوری نگام نکن. میام میخورم!
 -مگه تو آدم خواری؟
 -نه من فقط کرشمه میخورم! ببین!
 خم شدم و گردنشو گاز گرفتم و شروع کردم به قلقلک دادنش!
 -اینجوری! حالا خوبت شد؟
 از خنده ریشه رفت و گفت:
 -تروخدا فرحان! وای بسمه! فرحان!
 دست از قلقلک دادنش کشیدم و روی موهاشو بوسیدم!
 -همیشه بخندی خانومم!
 -اینجوری که باهام حرف میزنی دیونت میشم!
 خم شدم تا ببوسمش که تلفنم زنگ خورد. نگاه پر حرصی که داشتم کرشمرو خندوند!
 تلفن و برداشتم! فرید بود!
 -سلام. جانم داداش؟
 -کی حرکت میکنید؟
 -مگه قرار نیست بیایم دم خونه شما ازاونجا راه بیفتیم؟

-چرا اولی میدونی که من گشتم باشه رانندگیم تعطیله! اول شامو بزیم بعد راه بیفتیم!

-اوکی داداش فرقی نداره! من با بهراد و نیما هماهنگ میکنیم، تو با مانی!

-دمت گرم. پس میبینمت!

-میبینمت!

ساعت ۷ بود که همه چیو جمع کردیم و راه افتادیم سمت خونه فرید اینا! بهراد و مانی رسیده بودن اما نیما هنوز نیومده بود! یکم صبر کردیم تا اونم اومد.

اول رفتیم یکی از فست فود های نزدیک خونه فرید و شام و خوردیم! بالاخره ساعت ۹ بود که راه افتادیم سمت رامسر! قرار بود بریم ویلای ما! البته بهراد اینام سلمان شهر ویلا داشتن اما چون ویلای ما بزرگ تر بود رفتیم اونجا!

-کرشمه یه چایی به من میدی؟

-پشت فرمون فرحان؟

-نمیشه که بزیم کنار!

-خب الان همتون خسته شدین! بزین کنار یه چایی بخورین دوباره حرکت میکنیم!

-بد فکرم نیست!

راهنما زدم و کشیدم کنار! بقیه ماشینام پشت ما بودن! پیاده شدم! مانی و فریدم پیاده شدن!

مانی:چی شد داداش؟

-یه چایی بخوریم دوباره راه بیفتیم!

سوگل:آره!مانیم خستس! چشماس قرمز شده!

نگاهم سمت نیما که تازه پیاده شده بود رفت! همون اول فهمیدم که با نگین بحثش شده! اما نگین اونقدر

خانوم بود که به روی خودش نیاورد! حالا سوگل با این حرفش حس کردم داغ دل نیمارو تازه کرده!

-کرشمه؟ خانومم فلاسکو بیار!

کرشمه در عقب و باز کرد و فلاسک چای و یکم تنقلات آورد. سوگل حسابی به مانی میرسید! یعنی خب شوهرش بود! همونجوری که کرشمه حواسش به من بود اونم حواسش به شوهرش بود! نگین میخواست همه کارایی که سوگل برای مانی انجام میده رو برای نیما تکرار کنه! خداییش کم نداشت! بیشتر از همه به نیما رسید! اما مشکل از جای دیگه بود! عشقی که شاید هممون فکر میکردیم فراموش شده! داشت از زیر خاکستر

شعله میکشید و شعله هاش داشت نگین و نابود میکرد! نگاهمو از نیما و نگین کندمو به زمین دوختم! به نیما حق میدم! خب واقعاً سخته! اما نگین چه گناهی کرده؟

با صدای بهراد سرمو بلند کردم:

بهراد: فرحان قلیونتو آوردی؟

-نه یکی تو ویلا هست!

تارا: به خدا اگه خراب باشه من میزنم نیما رو میکشم!

با این حرفش فهمیدم قضیه رو میدونه و میخواد نیما رو به حرف بکشه!

البته موفق بود! شاید تنها کسی بود که میتونست نیما رو شاد کنه!

نیما: اوی به من چیکار داری دراز؟؟

تارا از همه دخترا بلند تر بود و تقریباً هم قد ماها بود! اما لاغر!

تارا: نکبت! ایش

همه خندیدم.

نیما: زوت کم شد؟ دیگه به من گیر ندیا!

تارا: مثلاً گیر بدم چیکتر میکنی؟

نیما حالت ترسی به خودش گرفت و پشت نگین رفت:

نیما: ه... ی... چی بابا غلط کردم! نگین جونم مواظب باش این منو نخوره!

نگین برای اولین بار از سر شب زد زیر خنده و به تارا گفت:

-چیکارش داری شوهرمو؟

بعد دست نیما رو گرفت و ادامه داد:

-بیا عشقم! هیچ کاری نمیتونه باهات بکنه!

نیما بغلش کرد و گفت:

-قربونت برم! مرسی نجاتم دادی!

همه خندیدیم! اما خندمون یه جور خوشحالی بود برای اون دوتا! کمی بعد سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم!

ساعت ۳ بود که بالاخره بعد از کلی ترافیک رسیدیم ویلا! همه پیاده شدیم! ما مردا لوازمارو داخل بریم و خانوماهم رفتن که اتاقارو تقسیم کنن!

ویلا ۴ تا اتاق داشت که یکیش از همه بزرگ تر بود. قرار شد فرید و مهتا با سوگل مانی تو اون اتاق بخوابن!

ماهام بقیه هرکدوم تو یه اتاق! البته این نظریه خانوما بود و ماها فقط نقش باربری و ایفا کردیم! من رفتم تو اتاقی که مال خودم بود! تخت قبلی خودمو آورده بودم با یه میز ساده و کمد دیواری! ساکمونو گذاشتم تو کمد و خودمم لباسمو عوض کردم! کرشمه اومد تو اتاق.

همونجور که دکمه های پیراهنمو باز میکردم گفتم:
-کجا بودی؟

-رفتم به آشپزخونه یه نگاهی کردم!

-بقیه رفتن بخوابن؟

-آره دیگه همه داریم بیهوش میشیم!

-آره خیلی ترافیک بود! بیا لباسو عوض کن بخوابیم!

تیشرت سفید پوشیدم با یه شلوار راحتی سرمه ای! مسواکمو برداشتم و تو سرویس اتاق رفتم! کار من که تموم شد کرشمه رفت تو! منم دراز کشیدم رو تخت! الان اون چیزی که میخواستمو داشتم! یه زندگی آروم! عشقی که الان همسرم بود! اما نمیدونم چرا دلم شور میزد! یه استرس گنگ!

کرشمه هم اومد کنارم دراز کشید. خودش سرشو گذاشت رو سینم! دستمو کردم لای موهاش!
کرشمه:به چی فکر میکردی؟

-به اینکه چه قدر عاشقتم!

ریز خندید و گفت:

-دروغ نگو!

بینیشو آروم کشیدم و گفتم:

-شیطون شدیا!

خنده ای کرد و چیزی نگفت! بیشتر به خودم فشارش دادمو روی موهاشو بوسیدم! نفهمیدم کی خوابم برد!
ذهنم درگیر بود! درگیر همون استرس گنگی که نمیدونم یهو سروکلش وسط زندگی من چی میخواست! اصلا
نمیدونستم به چه دلیل هست!

صبح از خواب که بیدار شدم کرشمه هنوز تو بغلم خواب بود! حلقه دستامو دورش محکم تر کردم! این دختر
همه زندگی من بود! نمیدانستم به هیچ قیمتی یه قطره اشک از چشماش بریزه! روی موهاشو بوسیدم و موهاشو
از تو صورتش زدم کنار! چشماشو باز کرد! هر موقع اینجوری بهم زل میزد حس میکردم دنیارو دارم!

-صباح بخیر خانومم!

لبخندی صورتشو زیبا تر کرد:

کرشمه: صبح شمام بخیر آقا!

خودشو بالاتر کشوند و گونمو بوسید! پاشد رو تخت نشست! موهاش یکم شلخته شده بود! یکی از بندای
تاپشم افتاده بود! دلم براش ضعف رفت!

محکم تو بغلم کشیدمش و گفتم:

-وروجک اینجوری خواستنی تر میشی!

خندید و گفت:

-وای فرحان!! الان یکی میاد!

-بیاد!

-وا!!!

-وا نداره! زنی. مال خودمی!

خندید.

کرشمه: چرا با تیشرت خوابیدی؟

-برای اینکه شما راحت باشی!

-من راحتم عشقم! توام راحت باش! زنتما!

اینو با شیطنت گفت از رو تخت بلند شد! خنده ای کردم منم پاشدم!

بعد از اینکه کرشمه لباسشو عوض کرد و باهم رفتیم پایین! تارا و مهتا رو مبل نشسته بودن!

تارا: به سلام عروس دومادا!

مهتا: سلام. صبح بخیر!

جواب جفتشونو دادیمو نشستیم!

-شوهرای تبتون هنوز بیدار نشدن؟

تارا: نه! خوابن! فقط مانی و سوگل رفتن پیاده روی!

کرشمه: خب پس صبحانرو آماده کنیم! تا سوگل اینا بیان بقیم بیدار میشن! نگینم خوابه؟

مهتا سرشو پایین انداخت و تارا عصبی سری تکون داد و گفت:

-نه! بمیرم الهی براش! این نیمای گور به گور معلوم نبود دوباره صبح چش شده که پرید بهش! نگینم رفته

تو حیاط! داشت گریه میکرد!

از دست نیما عصبی شدم! به اون دختر ربطی نداره قبلا نیما عاشق بوده!

کرشمه دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

-من میرم صبحانرو آماده کنم! توام برو پیش نگین باهاش حرف بزن! تو خیلی خوب حرف میزنی! مطمئنم

آروم میشه!

لبخندی زدمو از جام بلند شدم! رفتم تو حیاط! نگین روی صندلی پشت ویلا نشسته بود! جای خوبی بود

برای اینکه تنها باشه! به هیچ جا دید نداشت!

-نگین؟

سرشو برگردوند! معلوم بود که گریه کرده! چشماش قرمز قرمز بودن!

-بله؟

نشستم لب پله و گفتم:

-تنها نشستی!

پوزخندی زد و گفت:

-نگفتن دوست محترمتون سرم چه دادی زده؟

-چرا بهم گفتن!

-فرحان خدا شاهد اگه مانی نبود دست سوگل و میزاشتم تو دست نیما! با اینکه شوهرمه! محرم منه!

عاشقشم! همه زندگیمه! اگه ناراحتم برای نیماست داره عذاب میکشه! هر لحظه ای سوگل و با مانی میبینم داره

میشکنه! من موقعی که اومدم تو زندگی نیما هیچی نمیدونستم! اگه همون اولش بهم میگفت! شاید انقدر بهش دل نمی بستم! اما به خدا اگر بدونم سوگل حاضره از مانی دست بکشه! هرکاری میکنم تا نیما بهش برسه!
-بین نگین من بهش حق نمیدم که باهات بد رفتاری کنه! اما بهش حق بده ناراحت باشه! نیما عاشقه سوگل بود!

-بهش حق دادم که الان کنارشم! که نذاشتم سوگل بفهمه بین ما دعوا هست!
-تو خیلی خوبی نگین! نیما هم اینو میفهمه! نگران نباش خواهری! همه چی درست میشه! حالا بلند شد بریم تو عیال ما صبحانه درست کرده!

خندید و از جاش پاشد. صورتشو تو همون حیاط شست! سوگل اینام اومده بودن! به همه سلام دادم و رفتم تو آشپزخونه! کرشمه مشغول چایی ریختن بود! آخرین لیوانشو که ریخت سینی و ازش گرفتم!
-بده من میبرم خانومم! شمام بیا!
-مرسی عزیزم! بریم!

باهم رفتیم سر میز نشستیم! بقیه هم سر میز نشستن!
فرید:میگم بعد از صبحانه بریم جنگل ناهار و اونجا باشیم!

مهتا:جوجه درست میکنی؟

فرید:بله خانوم! جوجه درست میکنم!

تارا:ایول عالیه!

-ولی قبلش باید بریم خرید!

مانی:آره فرحان راست میگه!

-میگم منو کرشمه میبریم خریدارو انجام میدیم! بعدش برمیگردیم باهم میبریم جنگل!

نگین:آره خوبه! ماهم تا شما برگردین لوازمو جمع میکنیم!

سوگل:پس زودتر بخوریم که کلی کار داریم!

زیر زیری به نیما نگاه کردم!

بی توجه به سوگل داشت چایی نگین و شیرین میکرد! نفس راحتی کشیدمو دوباره مشغول خوردن شدم!

بعد از صبحانه با کرشمه رفتیم بازار!

کرشمه:بیا اینارو ببین! لازم نمیش؟؟

سرس تکون دادم و یه کیسه فلفل خریدم!

-بریم؟ دیگه چیزی نمونده؟

-نه دیگه فقط باید بریم سوپر مارکت!

-اوکی بریم خانوم!

دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت سوپر مارکتی که توی شهرک بود!

-پیاده شو عشقم!

سوپر مارکت کلی خرید انجام دادیم و همه چی که تموم شد برگشتیم ویلا!

اونام همه آماده بودن!

-آماده اید؟ بریم؟

تارا: بریم!

بهراد: آره دادش همه آمدن بریم!

خلاصه همه سوار ماشین شدیم و راه افتادیم! تارا و بهراد اومدن تو ماشین ما فرید و مهام با منی اینا اومدن!

نگین و نیما فقط تو ماشینشون تنها بودن! تو کل راهی که داشتیم میرفتیم جنگل تارا و کرشمه شیطونیشون

گل کرده بود! صدای ضبط زیاد کرده بودن و باهاش میخوندن! البته ناگفته نماند که خوش گذشت و من بهرادم

از اواسطش همراهیشون کردیم باهاشون خوندیم:

انگار دستام سرده سردن

انگار چشمام شب تارن

آسمون سیاه ابر پاره پاره

شرشر بارون داره میباره

حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

رفتی برو تنها بمون

با غصه ها همرا بمون

دیگه نمی تونم خسته خستم

طلسمم غم رو زدم شکستم

داره چشمام ابر بارون
 رو گونه هام شده روون
 رفتی و رفتی تنها می مونم
 تا آخر عمر واست می خونم
 حالا رفتی و من تنهاترین عاشقم رو زمین
 تنها خاطراتم تو بودی فقط همین
 اهنکارو کرشمه میزاشت!
 خداییشم آهنگای قشنگی میزاشت!
 من همشو دوست داشتم!
 بهم خوش میگذشت!
 به هممون خوش میگذشت!
 سرعت زیاد!
 صدای آهنگ بالا!
 همه باهم میخوندیم!
 هر ماشینی از کنارمون رد میشد لبخند میزد!
 دو زوج خوش بخت!
 من عاشق نگاه مهربون و زیبای توام
 دیونه ی چشمای روشن و فریبای توام
 وقتی توی چشم نگاه میکنی و دروغ میگی
 حس می کنم من عاشق همین دروغای توام
 لیلی تو قصه تویی مجنون دیونه منم
 شیرین رویاها تویی فرهاد بی خونه منم
 اونی که می مونه تویی راهی و بیرونه منم
 اونی که می خنده تویی اون که دلش خونه منم
 نذار بدون تو دلم از همه چی خسته بشه

نذار بدون تو چشای باز من بسته بشه
 نذار صدای قلبی که داره واسه تومی زنه
 با رفتن تو کم بشه آرام و آهسته بشه
 تو می تونی با موندنت یخ دلم رو آب کنی
 می تونی اشک و تو چشام واسه همیشه خواب کنی
 تو می تونی بذاری من دوباره زندگی کنم
 یا اینکه با نبودنت زندگیمو خراب کنی
 لیلی تو قصه تویی مجنون دیونه منم
 شیرین رویاها تویی فرهاد بی خونه منم
 اونی که می مونه تویی راهی و بیرونه منم
 اونی که می خنده تویی اون که دلش خونه منم
 لیلی تو قصه تویی مجنون دیونه منم
 شیرین رویاها تویی فرهاد بی خونه منم
 اونی که می مونه تویی راهی و بیرونه منم
 اونی که می خنده تویی اون که دلش خونه منم
 من عاشق نگاه مهربون و زیبای توام
 دیونه ی چشمای روشن و فریبای توام
 وقتی توی چشام نگاه میکنی و دروغ میگی
 حس می کنم من عاشق همین دروغای توام

موقعی که این آهنگ خنده شد سنگینی نگاه کرشمرو از تو آینه حس کردم بعدم دستای گرمش که

نشست سر شونم! میدونستم این آهنگ و دوست داره! منم دوست داشتم!

جنگل که رسیدیم هنوز نشسته ما ۴ تا (بهراد، فرید و نیما) شروع کردیم به والیبال بازی کردن! آخرشم با یه

نتیجه عالی منو بهراد بردیمشون!

نیما: بهتون رحم کردیم!

-برو بابا! نکبت ما بهتون رحم کردیم گذاشتیم یه ست ببرین!

فرید: تو که راس میگی!

بهراد: نه تو راس میگی!

-خوبه حالا خودتونم میدونید کسی حریف من و بهراد نمیشه

نیما: خب حالا که چی؟ از اینهمه کل کل به چه نتیجه ای میخواید برسید؟

-قلیون و الان و شب و شما ها درست میکنید!

فرید: جهنم قبول!

تارا: بچه ها بیاین! ما اینارو آماده کردیم! مانیم آتیشو درست کرده! بیاین شماها ببرینشون کباب کنید! اوی نیما

کچل باختن گریه نداره!

نیما توپ و پرت سمت تارا! تارا هم رو هوا خیلی قشنگ و راحت گرفتش و براش زبون درازی کرد:

تارا: ها؟ چیه کچل؟ حالت گرفته شد؟ من خودم یه پا والیبالیستم!

نیما همونجور که سینی گوجرو از نگین میگرفت سری به نشونه تأسف تکون داد و به بهراد گفت:

-بهراد بهت پیشنهاد میکنم طلاقش بدی!

تارا زد پشت گردنشو گفت:

-گمشو! شوهر منو از راه به در میکنی!

بهراد: اوی! بین من و تارا رو بهم نزن!

نیما: من فرار!

همه زدیم زیر خنده و تارا گفت:

-نیما عمه داری؟؟

نیما: نه شرمندم! ندارم!

تارا: حیف شد!

دوباره همه زدیم زیر خنده و ماها سینی جوجرو برداشتیم و رفتیم دم آتیش! متوجه میشدم که نیما همه

حواسش پیش نگینه! حتی دم آتیش که استاده بودیم تا جوجه ها آماده بشه! من سر کرشمرو کشیدم تو بغلم! نگاه

نگین به این صحنه رو که دید سریع نگین و کشید تو بغلش!

خوش حال بودم که نمیداره نگین اذیت شه! نگین دختره خوبی بود و میتونست داداش منو خوش بخت کنه!

مطمئن بودم!

جوجه ها که آماده شد دخترا رفتن تا سفررو حاضر کنن! ماهام همونجا مشغول صحبت شدیم و مانی فلفلارو هم به سیخ کشید تا اونارم کباب کنه! پسر خوبی بود! ولی برای یه پسر خیلی آروم و سربزیر بود! زیادی ساکت بود! دیس جوجه دست تارا بود! فرید که گشش باشه دیگه هیچی نمیفهمه گیج میشه! نیما و فرید اول از همه به دیس حمله کردن!

تارام دیس و برد بالا سرشو گفت:

-اوی چتونه! خانوما مقدم ترن!

نیما: بهراد یه چی به این زن زشتت بگو!

تارا: زشت عمته!

نیما: بابا میگم من عمه ندارم!

تارا رو به فرید که حواسش نبود گفت:

-تو داری؟

فرید: من؟ من چی دارم؟؟ من هیچی ندارم! یعنی یه چیز دارم که اونم چیزه!

همه زدیم زیر خنده و تارا میان خنده هاش گفت:

-عمه!

فرید با تعجب گفت:

-عمه؟ آره دارم! هشت تا! برا چی میخوای؟ نکنه براشون زن پیدا کردی؟

اتفاقا که یکی از اون خوباش تازه شوهرشو کشته! حالا مرده خوبی هست؟ پولداره؟ خوش تیپه؟

تارا که از شدت خنده سرخ شده بود گفت:

-کی؟

فرید: |||| همین که میخواد بیاد عممو بگیره دیگه! بین یه وقت کچل نباشه ها! عمم به مردای کچل

حساسیت داره! دوتا شوهر اولشو چون کچل بودن زنده زنده خاک کرد!

تارا اصلا حرف اولش یادش رفته بود نشسته بود رو زمین و میخندید! منم دو زانو نشسته بودم و حالا نخند

کی بخند! همه از خنده در حال غش بودیم! جالبیش این بود که فرید یه لبخند نمی زد! این بیشتر مارو به خنده

مینداخت!

فرید رو به نیما که قرمز شده بود گفت:

-!!!! تو چرا قرمز شدی؟ نکنه تو میخوای عموو بگیری؟ پس زنت چی؟ بین عمه من سر هوو نمیا! این دخترم گناه داره! با اینکه عمه من خوشگلتره ولی اینم خب گناه داره دیگه!

بعدم رفت سمت دیس جوجه که دست تارا بود و اون و گرفت گذاشت وسط سفره و به ماهه گفت:

-حالا بیابین نهارو بخوریم بعداً عکس عموو نشونتون میدم

ماهام در حالی که هنوز میخندیدم نشستیم سر سفره!

ناهارو با دلچک بازی ی فرید خوردیم! تموم که شد همه با کمک هک سفررو جمع کردیم دو به دو نشستیم که پانتومیم بازی کنیم! هرکی با زن خودش بود! نوبت به من و کرشمه که رسید نکبتا گفتن واحد تنظیم خانواده دانشگاه! حالا مونده بودم چجوری برای کرشمه اجرا کنم که بفهمه! اونام زل زده بودن به حرکات منو هر هر میخندیدن! کرشمه هنگ کرده بود و فقط بعضی وقتا که میفهمید سرشو تکون میداد!

یهو یه بوس براش فرستادم که گذاشت کنار حرکتای قبلیم و یهو گفت:

-تنظیم خانواده دانشگاه!

همه هورا کشیدن و من کنارش نشستم!

فرید: کرشمه مرگ من چجوری فهمیدی؟

کرشمه در حالی که خودشم خندش گرفته بود گفت:

-آخه حرکتای قبلیشو فهمیده بودم گذاشتم پیش این بوشش فهمیدم!

نیما: یعنی اگه دوتا از دانشجو ها مثل شما دوتا در بخونن سطح نخبه های کشور به ۱۰۰۰ میرسه!

همه زدیم زیر خنده و نوبت نیما بود که برا اجرا کنه! ماها براش عقاب و انتخاب کردیم و اونم رفت که اجرا کنه!

از همون اول شروع کرد به بال بال زدن!

نگین: هواپیما؟؟

ماها خندیدم و نیما سرشو به معنی نه تکون داد!

نگین: بالن؟

دوباره ماها خندیدم و نیما سرشو تکون داد!

فرید: نخیر سفینس! آخه بال بال زدن این بدبخت چه ربطی به حدسای تو داره نگین!

نگین خندید و گفت:

-چه میدونم خب!

آخرشم نتونست حدس بزنه و باختن!

دیگه هوا داشت رو به تاریکی میرفت که وسایلو جمع کردیم و راه افتادیم سمت ویلا! تو راه دوباره تارا و کرشمه شروع کردن به آهنگ خوندن! تارارو که اگه جلوشو نمیگرفتم از سقف میخواست بره بیرون! بهرادم انگار به این شیطنتاش عادت داشت! فقط میخندید و همراهیشون میکرد!

خواستن چشمتا به هر بهونه خود جونونه

کاریش ندارم چیزی نمیگم

خودش میدونه خودش میدونه

دل دیوونه بذار بمونه

به پای اونکه همش می گرده پی بهونه

واسه گذشتن واسه شکستن واسه نبودن

کنار اونکه همش میترسه

همش میترسه از حرف رفتن

اونکه نمیخواه باهات به جنگه

واسه غرورش دل شکستش

دل گرفتش دل صبورش

دل دل چشمام برای گریه

منو نگاهت هوای گریه

بگو چی میشه اخر قصه

با تو میمونم یا غم و قصه

چشماتو واکن منو نگاه کن

حالم خرابه برام دعا کن

خبر نداری از حالو روزم

مهمونه قلبت یکی دو روزم

مته قدیما منو صدا کن

حالم خرابه برام دعا کن
 خبر نداری از حالو روزم
 مهمونه قلبت یکی دو روزم
 ارومه اروم رد شدی از من
 منو احساسم از یادت رفتم
 هر کاری کردی تو
 بازم عزیزی تو
 هر کاری کردم که
 بهم نریزی تو
 چشماتو واکن منو نگاه کن
 حالم خرابه برام دعا کن
 خبر نداری از حالو روزم
 مهمونه قلبت یکی دو روزم
 مته قدیما منو صدا کن
 حالم خرابه برام دعا کن
 خبر نداری از حالو روزم
 مهمونه قلبت یکی دو روزم

همه باهم رسیدیم ویلا! به جز مانی و سوگل که رفتن تا برای شام ساندویچ بگیرن! وسایلو بردیم تو و خودمونم رفتیم تا لباسامونو عوض کردیم! فرید و بهراد مشغول درست کردن قلیون شدن! دخترام تو آشپزخونه مشغول سروسامون دادن وسایل بودن! منو بهرادم رو کاناپه نشسته بودیم و باهم حرف میزدیم!
 کمی بعد سوگل و مانی هم رسیدن! اول شاممونو خوردیم و بعد رفتیم لب دریا نشستیم! به اصرار بچه ها گیتارم آوردم!

البته گیتار مال من نبود! من اصلا از تهران نیوورده بودم! مال نیما بود!
 -حالا تو پیشده اینو با خودت آوردی؟؟ هنوز کامل یاد نگرفتی که!
 نیما: میدونم استاد! مطمئن بودم نمیاری! گفتم من بیارم از دست ندیم! بزن!

نگاهی به کرشمه که کنارم نشسته بود کردم و گفتم:
-چی بزnm؟

خندید و چیزی نگفت! میدونستم چی میخواد! اما مطمئن نبودم بتونم درست آکورد بگیرم! هیچ تمرینی رو این آهنگ نداشتم! اما دلم نیومد کرشمه رو ناراحت کنم! هرچیم باشه از ۸ سالگی دارم گیتار میزنم اونقدری بلد هستم که بتونم بزnmش! اما آهنگ سختی بود!
شروع کردم:

من عاشق نگاه مهربون و زیبای توام
دیوونه چشمای روشن و فریبای توام
وقتی توی چشم نگاه می کنی و دروغ میگی
حس می کنم من عاشق همین دروغای توام
لیلی تو قصه تویی، مجنون دیوونه منم
شیرین رویا تویی، فرهاد بی خونه منم
اونیکه میمونه تویی، راهی ویروونه منم
اونیکه می خنده تویی، اونکه دلش خونه منم
نذار بدون تو دلم، از همه چی خسته بشه
نذار بدون تو چشای باز من بسته بشه
نذار صدای قلبی که داره واسه تو می زنه
با رفتن تو کم بشه، آروم و آهسته بشه
تو می تونی با موندنت، یخ دلم و آب کنی
می تونی اشک و تو چشم، واسه همیشه خواب کنی
تو می تونی بزاری من دوباره زندگی کنم
یا اینکه با نبودنت زندگی مو خراب کنی
لیلی تو قصه تویی، مجنون دیوونه منم
شیرین رویا تویی، فرهاد بی خونه منم
اونیکه میمونه تویی، راهی ویروونه منم

اونیکه می خنده تویی، اونکه دلش خونه منم
 لیلی تو قصه تویی، مجنون دیوونه منم
 شیرین رویا تویی، فرهاد بی خونه منم
 اونیکه میمونه تویی، راهی ویروونه منم
 اونیکه می خنده تویی، اونکه دلش خونه منم
 من عاشقه نگاه مهربون و زیبای توام
 دیوونه چشمای روشن و فریبای توام
 تموم که شد همه برام دست زدن.
 تارا: چه آهنگی! وای عالی بود!

بهراد: آره خدایی! دمت گرم فرحان! خیلی قشنگ بود!
 کرشمه: وای عزیزم! با صدای تو عالی شد!

بهش خندیدمو دستشو محکم گرفتم! اندازه تموم دنیا دوشش داشتم! حاضر بودم برای خوشحالیش هرکاری بکنم!

تارا: فرحان اون آهنگه که اون سری زدیم بزن! اسمش چی بود؟
 نیما: آره آره! چشم من!

-میزنم! ولی اون آهنگ همراهی میخواد بخونین باهام!
 فرید: بزن داداش مثل اون دفعه میخونیم!

گیتارو تنظیم کردم و شروع کردم! اولش فقط خودم میخوندم:
 چشم من بیا منو یاری بکن، گونه هام خشکیده شد کاری بکن
 غیر گریه مگه کاری میشه کرد؟، کاری از ما نمیداد زاری بکن
 -اونام باهام خوندن:

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیداد، تا قیامت دل من گریه میخواد
 -خودم خوندم:

هرچی دریا رو زمین داره خدا، با تموم ابرای آسمونا
 کاشکی میداد همه رو به چشم من، تا چشم به حال من گریه کنن

اون که رفته دیگه هیچ وقت نیامد، تا قیامت دل من گریه میخواد
 قصه ی گذشته های خوب من، خیلی زود مثل یه خواب تموم شدن
 حالا باید سر رو زانوم بذارم، تا قیامت اشک حسرت بیارم
 دل هیشکی مٹ من غم نداره، مٹ من غربت و ماتم نداره
 حالا که گریه دوای دردمه، چرا چشمم اشکشو کم میاره؟
 خورشید روشن ما را دزدیدن، زیر اون ابرای سنگین کشیدن
 همه جا رنگ سیاه ماتمه، فرصت موندنمون خیلی کمه
 اون که رفته دیگه هیچ وقت نیامد، تا قیامت دل من گریه میخواد
 سرنوشت چشاش کوره نمی بینه، زخم خنجرش میمونه تو سینه
 لب بسته سینه ی غرق به خون، قصه ی موندن آدم همینه
 اون که رفته دیگه هیچ وقت نیامد، تا قیامت دل من گریه میخواد
 اهنگ که تموم شد نیما آهی کشید و سر نگیں و کشید تو بغلش و روی موهاشو بوسید!
 به نگیں نگاه کردم! اشکاش روی گونه هاش روون بودن!
 سر کرشمرو رو شونم حس کردم! برگشتم طرفش.
 آرام در گوشم گفت:

-ایشالا باهم خوش بخت بشن!

دستش و تو دستم گرفتم و بوسیدم!

-ایشالا همه باهم خوش بخت بشن خانومی!

-من و تو هم!

آروم پلک زدم!

کمی بعد بلند شدیم و سمت ویلا رفتیم! تیشترتم و با یه رکابی سفید عوض کردم و دراز کشیدم رو تخت!
 کرشمم یه شلوار راحتی سفید پوشید با یه تاپ دوبنده قرمز! زیر پتو خزید و سرشو گذاشت رو سینم!
 همونجور که مشغول بازی با موهاش بودم گفتم:
 -فردا که برگردیم باید بریم دنبال کارای عروسی! میخوام تا ماهه دیگه جشنمون و بگیرم!
 با شدت سرشو بلند کرد و گفت:

-چه خبره؟ یک ماه دیگه؟

دوباره سرشو گذاشتم رو سینم و گفتم:

-بعله! یک ماهه دیگه! خانوم منم یه طاقتی دارما!

آب دهنشو پر سر و صدا قورت داد و گفت:

-آخه خیلی زوده!

-اصلا زود نیست!

-اومم!

چیزی نگفت و خوابید!

نمیفهمیدم این دست دست کردنش برای چیه! اصلا متوجه نمیشدم! سعی کردم فکرمو معطوف این کنم که

برگردم تهران باید برم دنبال کارای عروسی! دلم میخواست بهترین عروسیو براش بگیرم!

صبح با داد نیما از خواب بیدار شدیم! داشت برای خودش آواز میخوند!

لباسمو عوض کردم و با کرشمه پایین رفتیم! نیما و نگین یه میز صبحانه حسابی چیده بودن! پشت سرما

بقیه هم اومدن!

-اوووووو! باریکلا! چه کردین شما دوتا!

نیما دستشو دور کمر نگین حلقه کرد و گفت:

-کار خانوم منه دیگه!

بهراد پشت میز نشست و گفت:

-دستش مرسی!

کرشمه و تارا رفتن تا چایی بیارن ماهام نشستیم پشت میز!

موقع صبحانه خوردن نیما به قدری به نگین رسید که صدا هممون در اومد!

فرید:اه! نیما بس کن دیگه! الان زن منم دلش میخواد!

مهتا چشم غره ای بهش رفت که باعث شد بزنیم زیر خنده! اما من خوش حال بودم! میدیدم که نیما هرچه

قدم سخت داره تلاش میکنه هیچ توجهی به سوگل نداشته باشه و این خوب بود!

صبحانه که تموم شد رفتیم ما پسرا رفتیم تو حیاط تا والیبال بازی کنیم! باز من و بهراد بردیم!

فرید شکلکی برامون درآورد و گفت:

-ناهار و منو نیما میدیم!

بهراد:دمت گرم بابا!

فرید:یه جایی میشناسم لب آبه! خیلی باحاله میریم اونجا!

باهم رفتیم تو ویلا! کرشمه نبود!

-تارا کرشمه کو؟

-گوشیش زنگ خورد رفت بالا!

سرمو براش تکون دادم و رفتم بالا! پشت در اتاق که رسیدم صدای گریش اومد! همونجا ایستادم!

کرشمه:باشه!

!...-

-میدونم!

...-

-نه خواهش میکنم!

...-

-باشه! چشم!

...-

-فعلا که شمالم!بهت زنگ میزنم!

...-

-باشه زود!

دیگه ای صدایی نیومد! چند لحظه بعد صدای هق هق گریش اومد! انگار داشت با خودش حرف میزد!

کرشمه:آخه این وسط این حس لعنتی چی بود! اه! لعنتی!

درو آروم باز کردم! رو زمین نشسته بود و تکیش به تخت بود! صدای درو که شنید سریع از جاش بلند شد!

-کی بود تلفن؟

-اوممم چیزه! اهان فرناز بود!

چشامو ریز کردم و گفتم:

-گریت برای چیه پ؟

-دل‌م گرفته بود! باهاش درد و دل کردم!

سعی کردم حرفشو باور کنم!

-بیا بریم پایین میخوایم بازی کنیم!

سعی کرد لبخند بزنه! کنارم اومد! گونمو بوسید و دستشو درو بازوم حلقه کرد!

کرشمه: بریم عشقم!

نزدیکم که میشد کلا همه چی فراموشم میشد! باهم پایین رفتیم بچه‌ها نشسته بودن و منتظر ما بودن!

نشستیم کنارشون!

-خب! چی قراره بازی کنیم؟

نیما: پانتومیم!

اینبار همه پسرا یه گروه شدیم دخترا هم یه گروه! خداییش ما چیزای سختیو انتخاب نمیکردیم! ولی اونا

پدرمونو درآوردن!

بعد از بازی آماده شدیم تا بریم همون رستورانی که فرید گفته بود! لب آب! اما ذهن من آشفته بود! درگیر

تک تک لحظات صحبتی که ازش شنیده بودم! لحن صحبتش به خواهش و تمنا بیشتر میخورد تا درد و دل!

صحبتاش ربطی به درد دل یه دختر با دوستش نداشت! اینارو میفهمیدم! ولی نمیدونم چرا ساکت موندم! ساکت

موندم و حرف نزدم! دهنم و بستم تا کرشمرو اذیت نکنم! به خودم گفتم حتماً من الکی دارم شک میکنم!

ناهار تو رستوران مورد نظر فرید شد! در حالی که مت هیچی ازش نفهمیدم! چیزی دلمو چنگ میزد!

ویلا که رسیدیم کمی استراحت کردیم! فردا شنبه بود و باید شب برمیگشتیم!

از فردا باید میرفتم دنبال کارای جشن! نمیخواستم حتی یه روزم به تعویق بیفته! ترس داشتم! اما دلیلی برای

این ترس نداشتم!

ساعت ۸ بود که راه افتادیم! شامم تو یکی از فست فودهای تو جاده چالوس خوردیم!

کرشمه ساکت بود! آهنگی که دوست داشت و گذاشتم! اما اینبار به جای حرف فقط چند قطره اشک ریخت!

سریع سمتش برگشتم!

-خانومم؟ چی شده؟

-میشه قطعش کنی فرحان؟

ضبط و خاموش کردم در حالی که سعی میکردم حواسم به جلو باشه دستشو گرفتم!

به قدری سرد بود که جا خورم!
 - کرشمه؟ چی شدی؟ حالت خوبه؟
 خیلی سرد گفتم:
 - میخوام عقب بخوابم!
 کنار زدم! رفت عقب تا بخوابه!
 کلافه عصبی دوباره راه افتادم! کمی بعد صدای پر از بغض کرشمرو شنیدم!
 - فرحان؟
 - جون دلم؟
 - اون آهنگی که شب عقدمون خوندیو برام بخون!
 صدای لرززون از گریش دلمو ریش کرد!
 سرعتمو کمتر کردم و براش خوندم:
 تو یه شیرینی تلخی واسه قلب نیمه جونم
 توی این ترانه هایی که برای تو می خونم
 تو یه شیرینی تلخی توی خاطرات دورم
 تو تموم لحظه های دل ساکت و صبورم
 تو یه رویای قشنگی توی خواب هر شب من
 تو یه آه سینه سوزی توی گرمای تب من
 تو یه فریاد بلندی تو سکوت بی کسی هام
 تو یه عشقی که بریدی من و از دل بستگی هام
 کجایی عزیز من بی تو من یه لحظه خوشی ندارم
 کجایی که بی تو من غصه می خورم تلخ روزگارم
 تو که رفتی از کنارم غم غریبی اومد سراغم
 بیا تا دوباره احساس کنم تو دنیا یکی رو دارم
 تو یه شیرینی تلخی واسه قلب نیمه جونم
 توی این ترانه هایی که برای تو می خونم

تو یه شیرینی تلخی توی خاطرات دورم
 تو تموم لحظه های دل ساکت و صبورم
 تو یه رویای قشنگی توی خواب هر شب من
 تو یه آه سینه سوزی توی گرمای تب من
 تو یه فریاد بلندی تو سکوت بی کسی هام
 تو یه عشقی که بریدی من و از دل بستگی هام
 کجایی عزیز من بی تو من یه لحظه خوشی ندارم
 کجایی که بی تو من غصه می خورم تلخ روزگارم
 تو که رفتی از کنارم غم غریبی اومد سراغم
 بیا تا دوباره احساس کنم تو دنیا یکی رو دارم

از صدای نفسای منظمش تشخیص دادم که باید خواب باشه! با ذهنی درگیر به سرعتم اضافه کردم! اونقدی
 فکرم درهم بود که چند جا نزدیک بود تصادف کنم!

ماشین بچه هارو گم کردم! اما اینا برام اهمیتی نداشت! اون لحظه فقط دلم میخواست هرچی دارم و بدم تا
 دلیل غم چهره و صدای کرشمرو بفهمم! ناراحت بودم! عصبی بودم! نمیفهمیدم برای چی باید اینجوری بغض
 کنه و اشک بریزه! مگه غیر از این بود که الان مال هم بودیم! مگه نگفته بود دوستم داره؟ مگه نگفته بودم
 عاشقشم! کجارو اشتباه میکردم؟ سرم داشت میترکید! برای یه مرد سخته برای زنش، عشقش هر کاری بکنه و
 بازم اون و ناراحت ببینه! خیلی براش گرون تموم میشه این موضوع!

ناراحتیم و با ضربات مشتم روی فرمون خالی کردم! به شهر که رسیدیم زدم کنار! احتیاج داشتم بایستم و
 کمی آب بخورم! از مغازه ای که اونجا بطری آب معدنی خریدم! کمیشو خوردم و کمی هم به صورتم زدم!
 خسته بودم! نه خسته راه! خسته این آشفتگی کرشمه! متوجه شدم که بیدار شده!

کرشمه: کجاییم؟

-رسیدیم تهران!

کرشمه: یعنی من انقدر خوابیدم؟

سرمو تکون دادم!

-چیزی میخوری برات بگیرم؟

کرشمه نگاهی به مغازه پشت سرم انداخت!

مظلوم سرشو کج کرد و گفت:

-گشمنه!

-بیا بریم هرچی میخوای بخر!

-خودت برو یه چی بخر برام!

نگاهش کردم! رنگش زرد شده بود! پیشونیش هم کمی عرق کرده بود! مشخص بود ضعف داره!

-تو شام نخوردی؟

-کم!

با اخم نگاهش کردم! رفتم سمت مغازه و کمی خوراکی شیرین براش خریدم!

دوباره برگشتم دم ماشین! نی رو تو آب میوه زدم و با کیک دادم دستش!

همونجور که مشغول بود گفت:

-بچه ها نیستن؟

-من آروم اومدم! اونا رسیدن! فرید زنگ زد!

-آها!

و دوباره مشغول خوردن شد! تکیمو به ماشین دادم و نگاهش کردم!

-چت شده بود؟

نگاهم کرد! تو چشمای سیاهش غم راحت ترین چیزی بود که میشد خوند! انگار یکی دلمو چنگ زد! تکیمو

از ماشین گرفتم! دستش کمی لرزش داشت!

-کرشمه؟ خب با من حرف بزن! من شوهرتم!

-چیزی نیست! یاد بابام افتادم!

نوازش گر نگاهش کردم!

-میخوای فردا بریم پیشش؟

سرشو تکون داد و ته آب میوشو خورد! کمی که مطمئن شدم آرومه دوباره راه افتادم! بازم عقب خوابید! این

نشونه هارو میدونستم! کسی که فشار عصبی زیادی رو تحمل میکرد اینجوری میشد! اما این فشار چی

میتونست باشه!

اینو نمیدونستم!

سمت خونه رفتم! نداشتم کرشمه چیزی بالا ببره! خودم همرو تا بالا کشیدم! کرشمه هم مشخص بود سرگیجه داره! تو خونه که رسیدیم! بیخیال همه لوازم شدم!
-برو لباستو عوض کن و بخواب! همین الان!
سرشو تکون داد! نمیفهمیدم چشمه و این کلافم میکرد! کمی تا قسمتی لوازمو جا به جا کردم! دوش گرفتم و برگشتم پیش کرشمه روی تخت کز کرده بود و خوابیده بود!
به صورتش که نگاه کردم! قطرات خشک شده اشک رو صورتش دلمو لرزوند! بازم گریه! این دختر از چی داشت عذاب میکشید! کنارش خوابیدم!

ساعت ۵ بود که با جیغ کرشمه از خواب پریدم! داد میزد و گریه میکرد! مشخص بود کابوس دیده!
کرشمه: نه! نه! خواهش میکنم نه! اون نه ترو خدا!
بغلش کردم سریع! دستمو روی موهاش کشیدم!

-هیش کرشمه! خواب دیدی عروسکم! هیچی نیست من اینجام! تموم شد!
کرشمه کمی دیگه لرزید! تک تک این حرکات بلد بودم! برای کسایی بود که اعصابشون ناآرامه! اما کرشمه برای چی باید فشاری و تحمل میکرد! اصلا چه فشاری!
خسته و کوفته تا ۸ دوباره خوابیدم! اما چه خوابیدنی! ۵ دقیقه یکبار بلند میشدم و کرشمرو چک میکردم!
از خواب که بیدار شدم تا برم بیمارستان زنگ زدم خونه و به زری خانوم گفتم تا مهناز و بفرسته خونه! صلاح ندیدم با این حالش تنهاس بذارم!

بیمارستان حسابی شلوغ بود! خسته شده بودم! مطب هم که دیگه مریض از سر و کولش بالا میرفت! ساعت ۸ بود که بالاخره رسیدم خونه! اونقدی شلوغ بودم که ناهارمو تو ماشین و در حال رفتم به مطب خورده بودم!
چند بارم زنگ زده بودم به خونه و حال کرشمرو از مهناز پرسیده بودم! بالا که رفتم کرشمه تنها تو حال نشسته بود!

-سلام! مهناز کو؟

از جاش بلند شد!

کیفمو از دستم گرفت و بوسیدم!

کرشمه: سلام! خسته نباشی! همین پیش پای تو رفت!

سرمو تکون دادم و دستمو دور کمرش حلقه کردم!

-بهتری؟

-اوم!

-چه خوابی دیدی؟

کمی فکر کرد و گفت:

-یادم نیست! فقط یادمه جیغ میزدم!

-الان خوبی؟

سرشو رو شونم گذاشت و گفت:

-خوبم!

شامی که مهناز پخته بود و خوردیم!

کرشمه بازم تو بغلم خوابید! از دیشب حالش بهتر بود! اما متوجه میشدم که یک چیزی درست نیست! اونم

حالتای کرشمه بود! استرس! دستاش عرق میکرد! بدنش یخ بود! اینا اصلا وضعیت خوبی نبود! تشخیص اینا

برای منی که متخصص مغز و اعصاب بودم راحت ترین چیز بود! اما ای کاش نمی فهمیدم!

از فرداش افتادم دنبال کارای عروسی! بابا و بچه ها هم خدایش پا به پام کمک میکردند!

تقریبا دو هفته از روزی که از شمال برگشته بودیم میگذشت! کارای عروسی هم تقریبا تموم شده بود!

نزدیک به یک هفته تا جشن مونده بود! حتی آرایشگاهم انتخاب کرده بودیم!

ساعت ۶ از مطب بیرون اومدم! خیلی روز خسته کننده ای داشتم! دوتا عمل! یه عالمه مریض! خسته بودم!

خیلی زیاد!

خون هه که رسیدم قبل از اینکه زنگ بزنم صدای زاری کردن و التماس کرشمه بلند شد! پشت در ایستادم!

کرشمه: ترو خدا! بهم م هلت بده! اون چه گناهی کرده آخه؟

صدای زنی از اون طرف بلند شد! بی نهایت برام آشنا بود!

زن: خفه شو! زل زدی تو چشمای من و میگی عاشق اون احمق شدی؟ قرار ما این بود؟ صداتو نشنوم! انقدر

زر زر نکن!

کرشمه: باور کن نمیتونم! فرحان خیلی با من خوبه! من دوشش دارم! مگه عاشق شدن دسته منه؟ چرا

میخواهی من و فرحان بدبخت کنی؟

با شنیدن اسم خودم گوشام تیز تر شد!

صدای ضربه ی بدی اومد! بعدم صدای ناله کرشمه!

زن: دهنتو ببند! زر بزنی خفت کردم! تو و اون بدبخت هستیدا! دو تا عوضی! اون فرحان انقدر سست بود که حتی احتیاجی به عشوه هم نداشتی! همین که دیدت وا داد! میخوام بفهمه له کردم آدما یعنی چی! اون یه عوض مغروره!

کسی که فقط خودشو میدید! کسی که به جز خودشو غرورش چیزی براش اهمیت نداشت!

کرشمه: اینجوری منم نابود میشم! من بدون فرحان نمیتونم!

بازم صدای ضربه ای دیگر!

زن: تو که کلام هم نیستی! یادت نره داداش کوچولوت دسته منه!

و بعد قهقهه ای زد و گفت:

-یا نکنه دوس داری بازم با رامین بیام پیشت؟؟

صدای گریه کرشمه بیشتر شد!

گیج بودم! نمیفهمیدم چی شده! این زن کی بود! کلید و درآوردم و در و باز کردم. کرشمه روی زمین افتاده بود! موهای پریشون دورش بود! از بینی و دهانش خون میومد! زن پشتش به من بود! حتی هیكلش آشنا بود! کرشمه با دیدن من بلند تر زد زیر گریه و جیغ کشید:

-راحت شدی؟ اومد! خیلی پستی!

زن برگشت! از چیزی که میدیدم چشمام گرد شد! باور نمیکردم! دلم نمیخواست باور کنم! باور کنم که

اینجوری ب هم نارو زده! اینجوری داغونم کرده! نیلوفر سمت من اومد! پوزخندی مزخرف گوشه لبش بود!

نیلوفر: به به خوش اومدی به خونت! چیه؟ اخمات چرا در همه؟ زنت نیومده استقبالت؟ آخی! بچه خستگی تو

تنش موند!

داد زدم:

-عوضی چیکار کردی با زندگیم؟

ق هقهقه ای سر داد دورم چرخ میزد:

نیلوفر: بده خواستم عشق و مزشو بچشی؟؟ اونم با یه همچین تیکه ای! خداییش خوب چیزیه! مگه نه؟

باز هم فریاد من بود که بلند شد:

-لعتی بگو جریان چیه!

سمت کرشمه که داشت گریه میکرد داد زد:

-تو حرف بزن! یکتون زبون باز کنید!

نیلوفر: اون زیادی تو دهنی خورده بعید بدونم بتونه حرف بزنه! بذار من برات تعریف میکنم پسر خاله!

-زر بزن عوضی!

نیلوفر: قبلا مؤدب تر بودیا!

-تا ل هت نکردم حرف بزن!

نیلوفر روی مبل نشست! سرم به دوران افتاده بود! بالاخره شروع کرد!

نیلوفر: از بچگی دوست داشتم تو شوهرم بشی! اما تو همون عالم بازی بچگونه هم تو منو برای زنت انتخاب نمیکردی! اونقدر مغرور بودی که فقط خودتو میدیدی! نمیفهمیدی ب هت علاقه دارم! برای جلب توجه تو رفتم به همون پارتیایی که میرفتی تا شاید منو ببینی! لباسای باز پوشیدم تا بیشتر دیده بشم! اما همه دیدن و تو ندیدی! انگار من که میومدم کور میشدی! هیچ وقت دلیل این نفرتتو نفهمیدم! اما تو منو له کردی! یادته وقتی تو بغل اون پسره بودم و ب هت گفتم پسر خاله! تو گفتی عارت میاد که من دختر خالت باشم! اون موقع خورد شدم! خودم! غرورم! احساساتم! تصمیم گرفتم

از راه خاله وارد شم! اما حرف خاله هم تو این موضوع در تو اثر نمیکرد!

با نفرت به صورتش خیره شدم!

-خب؟

نیلوفر نفسی گرفت! کرشمه هنوز داشت هق هق میکرد!

با تندى ب هش گفتم:

-خفه شو!

اشکاش تند تر شدن اما صداس خفه شد! اون لحظه برام م هم نبود!

نیلوفر: همه احساسم تبدیل به نفرت شد! خودت این نفرتو تو دلهم به پا کردی! تو خودت باعث شدی زندگیتو ب هم بریزم! پیش خودم گفتم حالا که عاشق من نمیشی بذار عاشق یکی دیگه بشه! بذار عاشق بشی و دختره بذاره بره تا تو هم درک کنی حس منو! تا اون غرور بیخودت له بشه! گشتم دنبال یکی که خاص باشه! یکی که

زیبایش نفستو بیره! جذاب باشه! میدونستم از چ هره های شرقی خوشت میادا! خودت یه بار گفته بودی! به همه دوستام اطلاع دادم! تا یکیشون

اینو برام پیدا کرد! (با دست به کرشمه اشاره زد) گفت باباش مرده! پولاشم یکی از دوستاش بالا کشیده و جایی برای موندن نداره! گفت یه داداش کوچولو هم داره! رامین داداش رویا برای کار دیگه ای پیداش کرده بود!

نیش خندی زد و گفت:

-میفهمی که چه کاری؟

رگ گردنم برآمده شده بود!

-زرتو بزنی لوفرا!

خنده ای کرد و دوباره ادامه داد:

-کرشمه هنوز نفهمیده بود برای چه کاری دارن میبرنش خونه رویا! وقتی فهمیدم گفتم این مال من!

کلی به رامین پول دادم! با کلی مزایای اضافه!

خنده ی کثیفی کرد و دوباره ادامه داد:

-تا راضی شد این عروسکو بده من! مطمئن بودم عاشقش میشی! همون چ هره ای که میخواستی! معصوم و

گیر! نفس گیر بود! از رویا خواستم تا زمانی که موقعش نشده اینو تو خوش برام نگه داره! اما رامین برنامه جلو انداخت! به

این فرشته کوچولو میخواست تعارض کنه! اما من نمیخواستم برنامه ب هم بریزه! تا کرشمه ب هم زنگ زد

خودمو رسوندم بهش و از این موضوع جلوگیری کردم! اما باعث شد تا کرشمه زودتر بیاد پیش تو! داداش کوچولوش پیش ما بود! قرار

بود بیاد اینجا عاشقت کنه و بیخبر بره! پول خوبی گیرش میومد! با یه آپارتمان که میتونست با داداشش

اونجا زندگی کنه! اما نفهمی کرد!

نگاه خشمگینی سمت کرشمه پرت کرد! کرشمه سرش پایین بود و اشک میریخت!

نیلوفر: قرار بود اون دوتا فقط بیان و کمی کتکش بزنی تا تو دلت براش بسوزه! دیگه بقیش هنر خودشون

بود!

خنده ی ترسناکی کرد و گفت:

-میخواستن طبیعی جلوه کنه!

از جاش پاشد! کیفشو برداشت و هموجور که از در بیرون میرفت گفت:

-حالا تو میدونی با این زن! زودتر تکلیف من و با اون توله سگم مشخص کنید!

کرشمه با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

-بدش به خودم! کاریش نداشته باش!

پوزخندی زد و سمت در رفت از جام پریدم! رفتم سمتش! پشتش که رسیدم صداش کردم! برگشت! دستمو

بردم بالا تا جایی که قدرت داشتم کوبوندم تو صورتش! سرش با اون طرف خم شد!

-اینو زدم به خاطر خراب کردن زندگیم! گمشو از خونه من بیرون!

با تنفر زل زد تو چشامو گفت:

-حالم ازت بهم میخوره! عوضی!

و به سرعت از در خارج شد! وقتی رفت! همونجا جلوی در نشستیم! خم شدم و تکیمو دادم به دیوار! صدای

کرشمه بلند شد! با گریه گفت:

-به خدا من ترک نمی کردم! نمیذاشتم نابودت کنه! میخواستم خودم همه چیو ب هت بگم! بگم تا بدونی!

فرحان به خدا من عاشقت شدم! قید کیانم زده بودم! نامردی نکن در حقم! بی انصافی نکن!

این حرفش مثل کبریتی بود تو انبار باروت! منفجر شدم!

-تو انصاف حالیده؟ میفهمی عشق چیه که به زبونت میاری! اگه دست روت بلند نمیکنم به حرمت احساس

خود احمقه! بهحرمت اون تیکه کاغذیه که میگی ز نمی! چرا کرشمه؟ تو چرا؟؟؟ چرا قاطی این آدمای کثیف

شدی؟؟ فکر کردم

زنم معصومه! پاکه! اما نبود! کیان الان کجاست؟

-خونه رویا!

-چجوری دلت اومد اون طفل معصوم و اون شکلی بین یه عده گرگ ول کنی!

چند سالشه؟

-۱۱

-میفهمی این سن یعنی چی؟ یعنی حساس ترین شرایط زندگی!

خسته از جام بلند شدم و به بابا زنگ زدم! تعریف کردم! برای اولین بار تو کل عمرم هق هق زددم! گریه یه مرد خیلی تلخه! از بابا خواستم تا بره دنبال کیان!

کرشمه: من باید چیکار کنم؟؟

نگاهی بهش کردم! با اینک هف همیده بودم در حقم چه کرد هنوزم راضی به این حالش نبودم!

-بهرتره کیان تو رو با این صورت نبینه! حالت که بهتر شد یه اتاق برات میگیرم! برو! این کار فقط برای

کیانه! فقط از زندگیم برو بیرون!

با صدای لرزونی گفت:

-فرحان! من دوست دارم!

با داد گفتم:

-حرف از دوست داشتن زن!

آروم تر از قبل گفت:

-طلاقم میدی؟؟

اسم طلاق روحیه خرابم و خراب تر کرد! هنوز عاشقش بودم!

سرمو تکون دادمو در اتاقمو بستم! روی تخت دراز کشیدم! سرم داشت منفجر میشد! باورم نمیشد به خاطر

نقشه ی یه دختر روانی زندگیم تو چند ماه به هم ریخته باش! حاله داشت از خودم و زندگیم بهم میخورد!

اما هنوزم عاشق کسی بودم که صدای گریش داشت دلمو میلرزوند! عاشق زنم! عاشق کسی که با نقشه

اومده بود تو زندگیم! ولی من صادقانه دلمو بهش داده بودم!

نتونستم بخوابم! فرداش که بیدار شدم کرشمه تو حال خوابش برده بود! بی اونکه نگاهش کنم از خونه خارج

شدم!

بابا به فرید اطلاع داده بود! یک هفته طول کشید تا یه خون مناسب برای کرشمه و کیان نزدیک دانشگاه

کرشمه پیدا کنم! تو این یک هفته نرفتم خونه! نرفتم تا دلم بیشتر از این براش نلرزه! موندم خونه مامان اینا!

دیگه همه ف همیده بودم جریان چی بوده! همه ف همیده بودن کی فرحان و داغون کرده! همه ف همیده بودن

زندگی یک ماهه فرحان از هم پاشیده! همه ف همیده بودن داغونم!

کیان هم خونه مامان اینا پسر خوبی بود! مثل خواهرش! مامان با کیان خیلی خوب کنار اومده بود! عاشقه پسر بچه ها بود! آخرین روز هفته بود که برا خونرو پیدا کردم! با بابا داشتیم از خونه برمیگشتیم! بابارو رسوندم جلوی خونش! باید میرفتم خونه تا به کرشمه اطلاع بدم!

خواستم راه بیفتم که بابا صدام کرد:

بابا:فرحان بابا؟؟

-جانم؟؟

-بیشتر فکر کن! من آدم شناس خوبیم! برق نگاه اون دختر فقط عشق بود! ب هشفروصت بده!

-نه بابا!

-لجباز نباش پسر! میفهمم هنوزم دیوونشی!

سرمو زین انداختم!

-فعلا با اجازه!

-به سلامت!

راه افتادم سمت خونه! کرشمه تو اتافش بود! صدای گریش و تشخیص دادم! حیرت کردیم از چیزی که میدیدم! کرشمه از نصفم کمتر شده بود! چشمش قرمز قرمز بود! سرخ سرخ! داغون بود! مثل من! -لوازمتو جمع کن! فردا فرید میاد دنبالت! خونت نزدیکه دانشگاهته! کمکت میکنم تا کار پیدا کنی! آماده باش!

و رفتم تو اتاقم!

صدای ضبحشو شنیدم:

کرشمه: خدا!

دلم لرزید اما دم نزدم! خوابیدم! اما خوابم نبرد! صبح صدای جمع کردن وسایلمو شنیدم! چشممو باز نکردم! از در اتاق رفت بیرون درو بست! کمی بعد صداشو شنیدم:

کرشمه: فرحان؟ من دارم میرم برای همیشه! همونجور که تو میخوای! قول میدم دیگه منو نبینی! هرگز! اما بیا! بذار برای آخرین بینمت! بذار برای بار آخر آغوش شوهرمو حس کنم! خواهش میکنم فرحان! این آخرین خواهش منه! دیگه منو نمیبینی! دیگه کرشمه نیست تا آزارت بده! کرشمه داره برای همیشه از پشت میره! بیا!

بذار فقط برای آخرین بار ببینمت! اگه تو ازم تنفر داری من هنوز عاشقتم! هنوزم محتاجتم! محتاج خودت! نه پولت! محتاج آغوشتم! بذار فقط یکبار دیگه حس کن! فرحان؟؟

اون طرف کرشمه بود که زار میزد! این طرف من بودم که به پهنای صورتم اشک میریختم! به خودم اعتماد نداشتم! میدونستم اگه برم! اگه در آغوشش بکشم امکان نداره بذارم بره! نرفتم!

کرشمه: فرحان فرید الان میرسه! نیمای؟ بیا حداقل ازم خداحافظی کن! نذار انقدر غریب برم! خواهش میکنم ازت!

صدای آیفون مانع از ادامه صحبتش شد! شاید اولین بار بود که از شنیدن صدای آیفون وحشت کردم! کرشمه: اومد! اما تو نیومدی! میدونم تقصیر کارم! ب هت حق میدم! دوست دارم فرحان! برای همیشه! خدافظ!

نمیدونم این نیرو از کجا اومد! نمیدونم چی شد! نف همیدم چرا از جام پریم! فقط یادمه دستمو محکم کوبوند به درو درو بستم!

کرشمه: فرحان؟ من دارم میرم برای همیشه! همونجور که تو میخوای! قول میدم دیگه منو نبینی! هرگز! اما بیا! بذار برای آخرین ببینمت! بذار برای بار آخر آغوش شوهرمو حس کن! خواهش میکنم فرحان! این آخرین خواهش منه! دیگه منو نمیبینی! دیگه کرشمه نیست تا آزارت بده! کرشمه داره برای همیشه از پشت میره! بیا! بذار فقط برای آخرین بار ببینمت! اگه تو ازم تنفر داری من هنوز عاشقتم! هنوزم محتاجتم! محتاج خودت! نه پولت! محتاج آغوشتم! بذار فقط یکبار دیگه حس کن! فرحان؟؟

اون طرف کرشمه بود که زار میزد! این طرف من بودم که به پهنای صورتم اشک میریختم! به خودم اعتماد نداشتم! میدونستم اگه برم! اگه در آغوشش بکشم امکان نداره بذارم بره! نرفتم!

کرشمه: فرحان فرید الان میرسه! نیمای؟ بیا حداقل ازم خداحافظی کن! نذار انقدر غریب برم! خواهش میکنم ازت!

صدای آیفون مانع از ادامه صحبتش شد! شاید اولین بار بود که از شنیدن صدای آیفون وحشت کردم! کرشمه: اومد! اما تو نیومدی! میدونم تقصیر کارم! ب هت حق میدم! دوست دارم فرحان! برای همیشه! خدافظ!

نمیدونم این نیرو از کجا اومد! نمیدونم چی شد! نف همیدم چرا از جام پریم! فقط یادمه دستمو محکم کوبوند
به درو درو بستم!

هق هقش بیشتر شد! آیفون و برداشتم و فقط یک کلمه:

-برو فرید!!!!

کنار کرشمه که زانو زده بود روی زمین زانو زدم! کشیدمش در آغوشم! جووری به خودم فشارش دادم که

انگار میخواستم باهام یکی بشه!

بین گریه گفت:

-ببخش ب هت دروغ گفتم!

بوسیدمش!

-این عاشقانه ترین دروغی بود که شنیدم!

من عاشق نگاه مهربون و زیبای توام

دیوونه چشمای روشن و فریبای توام

وقتی توی چشم نگاه می کنی و دروغ میگی

حس می کنم من عاشق همین دروغای توام

لیلی تو قصه تویی، مجنون دیوونه منم

شیرین رویا تویی، فرهاد بی خونه منم

اونیکه میمونه تویی، راهی و پروانه منم

اونیکه می خنده تویی، اونکه دلش خونه منم

نذار بدون تو دلم، از همه چی خسته بشه

نذار بدون تو چشای باز من بسته بشه

نذار صدای قلبی که داره واسه تو می زنه

با رفتن تو کم بشه، آرام و آهسته بشه

تو می تونی با موندنت، یخ دلم و آب کنی

می تونی اشک و تو چشم، واسه همیشه خواب کنی

تو می تونی بذاری من دوباره زندگی کنم

یا اینکه با نبودنت زندگی مو خراب کنی
 لیلی تو قصه تویی، مجنون دیوونه منم
 شیرین رویا تویی، فرهاد بی خونه منم
 اونیکه میمونه تویی، راهی ویرونه منم
 اونیکه می خنده تویی، اونکه دلش خونه منم
 لیلی تو قصه تویی، مجنون دیوونه منم
 شیرین رویا تویی، فرهاد بی خونه منم
 اونیکه میمونه تویی، راهی ویرونه منم
 اونیکه می خنده تویی، اونکه دلش خونه منم
 من عاشقه نگاه مهربون و زیبای توام
 ((پایان))

۱/۵/۱۳۹۳

ساعت | ۱۴:۱۰

صنم احمدی

پایان نهایی : مرداد ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : مهر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member277527.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member31058.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member101619.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

